

امیر حسین خنجی

# سلمان فارسی

ایرانی نژاد یا کشیش سریانی

نشر الکترونیک: وبگاه ایران تاریخ

[www.iranatarikh.com](http://www.iranatarikh.com)

---

*khonji@irantarikh.com*

کلیه حقوق این اثر متعلق به مؤلف است  
پاس داری از حق مؤلف پاس داری از فرهنگ است

## فهرست مطالب

۵	پیش‌گفتار.....
۷	زندگی‌نامه‌های سلمان فارسی.....
۷	داستان نخست.....
۱۷	داستان دوم.....
۲۱	داستان سوم.....
۲۲	داستان چهارم.....
۲۵	داستان پنجم.....
۳۳	سلمان فارسی کیست؟.....
۵۳	کتابنامه.....



## پیش‌گفتار

پیش از آن‌که وارد موضوع شوم اشاره کنم که «فارس» در زبان عربیِ زمانِ گسترش اسلام به کشور ساسانی می‌گفتند، و شامل عراق و ایران بود. عربها این نام را از سریانیها گرفته بودند و سریانیها از رومیان. رومیان به کشور ساسانی «پرشیا» می‌گفتند. این نام که از یونانیها به آنها به ارث رسیده بود. سریانیها این نام را از رومیان گرفتند و چون که حرف «ش» در زبانشان نبود «پرسیا» گفتند. عربها این نام را از سریانیها گرفتند، و چون که حرف «پ» در زبانشان نبود، و چون که نام پارس را از ایرانیان شنیده بودند، نام کشور ساسانی را «فارس» گفتند که در زبان عربی معنای مشخصی هم داشت و به معنای اسپ‌سوار بود.

نیز، عربها به کسی که از اتباع دولت ایران ساسانی بود «فارسی» گفتند. «فارسی» ممکن بود که ایرانی نژاد یا خوزی نژاد یا آرامی نژاد عراقی یا سریانی تبار موصل و نصیبین و دارا و میان‌پارگین، و از هر نژادی و دارای هر زبانی باشد، و مادام که از اتباع دولت ایران بود «فارسی» بود. یعنی عربها به همه مردمی که درون کشور ساسانی می‌زیستند فارسی گفتند. عربها به سریانیهای اتباع دولت روم که در شام می‌زیستند نیز «رومی» می‌گفتند. از همین رو مردی سریانی به نام صُهیب که در آستانه ظهور اسلام به مکه گریخته بود یا برای تبلیغ دین به مکه رفته بود، و سپس از اصحاب پیامبر شد، را «صُهیب رومی» نامیدند. صُهیب تلفظ عربی از لفظ سریانی سُهیب بوده. سُهیب تلفظ سریانی شُعیب بوده، و شُعیب از نامهای عبری (اسرائیلی) بوده است.

سلمان نیز تلفظ سریانی شُلُمان بوده. سلمان از نامهای عبری

(اسرائیلی) بوده، و همان است که به عربی سلیمان گفتند.

همان‌گونه که صُهَیب (سُهَیب) یک مردِ سریانی بوده که چون که از اتباع دولت روم بود او را «رومی» نامیدند، سلمان نیز نامش سریانی بوده، و چون که از اتباع دولت ایران - یعنی از مردمِ کشور ساسانی - بود او را عربها «فارسی» نامیدند.

سلمان فارسی از شخصیت‌های اسرارآمیز تاریخ پیدایش اسلام است که حقیقتِ شخصیتش را هالَهُ غلیظی از ابهام در بر گرفته است.

در صفحات بعدی، با بازخوانی داستانها و سپس گزارش‌هایی که دربارهٔ سلمان فارسی در متون اسلامی آمده است، تلاش به‌کار خواهیم برد شاید بتوانیم بریشه و تبار سلمان فارسی پی ببریم و او را بازشناسی کنیم.

## زندگی نامه‌های سلمان فارسی

چند زندگی‌نامهٔ افسانه‌وار دربارهٔ سلمان فارسی را اهل سیره آورده‌اند که نه تنها برای مطالعه‌گر تاریخ قانع‌کننده نیست بل که به‌یقین می‌توان گفت که به‌طور عمدی جعل شده است تا سلمان را در پس پردهٔ ابهام نگاه دارد. من در اینجا پنج تا از این داستانها را می‌آورم. هر پنج داستان را از زبان خود سلمان ساخته‌اند، و خواهیم دید که هیچ‌کدام از آنها با دیگری همخوانی ندارد.

### داستان نخست

یک داستان از زندگی سلمان فارسی را در سدهٔ دوم هجری از زبان عبدالله ابن عباس (پسرعموی پیامبر) ساخته‌اند. نویسندهٔ این داستان ابن اسحاق (سیره‌نگار نام‌دار) است، راوی این داستان برای ابن اسحاق مردی از بازماندگان نسل سوم مسلمانان مدینه بوده و گفته که از یکی از نسل دومیهای مسلمانان مدینه شنیده، و گفته شده که این یکی نیز از زبان عبدالله ابن عباس شنیده بوده است. برای آن که کسی در این داستان شک نکند، گفته شده که عبدالله ابن عباس گفته این داستان را «سلمان فارسی به زبان خودش برای من گفته است».<sup>۱</sup> این داستان چنین است:

سلمان اهل یک دهی به نام جی از توابع اسپهان بود، و پدرش کدخدای ده و مجوسی بود. سلمان چنان به‌دین پدرش علاقه داشت که بیشتر اوقات در آتش کدهٔ پدرش معتکف می‌شد. پدرش زمین بزرگی داشته و کشاورزی می‌کرده است. یک‌روز پدرش او را به مزرعه می‌فرستد،

---

۱. سیره ابن هشام، ۱/ ۲۴۱-۲۴۲.

و او در راهش یک کلیسائی را می بیند و بانگِ نماز خواندنِ مسیحیان را می شنود و وارد کلیسا می شود تا بنگرد که آنها کیستند و چه می کنند؟! به نماز خواندنِ آنها گوش می دهد و به دین آنها علاقه می یابد و به جای آن که به مزرعه برود تا شام گاه در کلیسا می ماند، و با خودش می گوید که «دینِ اینها از دینی که ما داریم بهتر است». او از مردم کلیسا می پرسد که «این دین را کجا می شود یافت؟» به او می گویند که «این دین را در شام می توان یافت».

شب که به خانه برمی گردد، پدرش از او می پرسد کجا بوده که دیر کرده؟ او می گوید که در راهش یک کلیسائی را دیده و از دینِ مردم کلیسا خوشش آمده و به مزرعه نرفته و تمام روز نزد مردم کلیسا بوده است. پدرش می گوید که ما خودمان دین داریم و دین ما از دین آنها بهتر است. سلمان می گوید که دین مردم کلیسا بهتر از دین ما است.

پدرش از بیم آن که او دین خودش را اول کند و به دین مردم کلیسا بگروَد او را می گیرد و زنجیر بر پایش می نهد و در خانه زندانی می کند. سلمان از زندانِ خانه اش برای مردم کلیسا پیغام می فرستد که هرگاه کاروانی از اینجا بگذرد که بخواهد به شام برود به او خبر دهند.

یک روز گروهی از بازرگانانِ مسیحیِ شامی با کاروانشان از کنارِ خانهٔ سلمان می گذرند، و سلمان زنجیرش را می گسلد و از زندانش می گریزد و همراه کاروان به شام می رود.

سلمان در شام (معلوم نیست در کجای شام) به خدمتِ کشیشِ اعظمِ مسیحیان درمی آید، و متوجه می شود که اموالِ زکات و صدقات را که مردم گردآوری کرده به او داده اند او برای خودش ذخیره می کند، و هفت خمرهٔ پر از پولِ زرو سیم در خانه اش دارد. اما سلمان تا آخرِ عمرِ کشیش در خدمتِ این کشیشِ حرام خور می ماند. وقتی کشیش می میرد و مؤمنان می آیند تا دفن اش کنند سلمان به آنها می گوید که او مردِ درست کاری نبوده؛ و اموالی

که کشیش برای خودش ذخیره کرده بوده را به آنها نشان می‌دهد، و آنها لاشهٔ کشیش را به جای آن که دفن کنند بر دار می‌زنند و سنگ‌سار می‌کنند. پس از این کشیش<sup>۱</sup> یک کشیش دیگر به ریاست کلیسا می‌رسد که مردی پرهیزکار است و سلمان به خدمت او درمی‌آید و تا آخر عمر این کشیش در خدمتش می‌ماند. سپس کشیش به هنگام مرگش به سلمان می‌گوید که به موصل برود زیرا در آنجا کشیشی هست که بر دین حق است و جز او کسی را سراغ ندارد که بر راه درست باشد.

سلمان به موصل می‌رود و به خدمت کشیش موصل درمی‌آید. پس از چندی کشیش موصل نیز می‌میرد و پیش از مردنش به سلمان می‌گوید که به نصیبین برود و به خدمت کشیش نصیبین درآید که بر دین حق است. سلمان به نصیبین می‌رود و نوکری کشیش نصیبین می‌کند. این کشیش نیز پس از چندی بر بستر مرگ می‌افتد و به سلمان وصیت می‌کند که به عمّوریه (از شهرهای جنوب شرق اناطولی) برود که بهترین کشیش این روزگار در عمّوریه است.

سلمان به عمّوریه می‌رود و نوکر کشیش عمّوریه می‌شود. کشیش عمّوریه پس از چندی که مرگش درمی‌رسد به سلمان می‌گوید که دیگر به هیچ کشیشی خدمت نکند، زیرا هنگام آن است که پیامبر موعود در عربستان ظهور کند و دین حنیفی ابراهیم را بیاورد و دین مسیح را براندازد. او علامت این پیامبر و نشانیهای شهر او که در تورات و انجیل خوانده بوده است را به سلمان می‌گوید. یک نشانهٔ پیامبر عربی آن است که بر پشت شانه‌اش مهر نبوت زده شده است، و نشانهٔ دیگرش آن است صدقه نمی‌خورد و هدیه می‌خورد. شهر پیامبر عربی نیز شهری نخلستانی است و در میان دو زمین سنگلاخی است که سنگهای سیاه دارد. کشیش اینها را به سلمان می‌گوید و به او سفارش می‌کند که به آن شهر برود و منتظر ظهور پیامبر عربی باشد، و وقتی ظهور کرد به او بپیوندد و دین او را بگیرد،

زیرا با ظهور او دین مسیحیان باطل می شود و ورمی افتد.

سلمان پس از مرگ این کشیش مدتی در عموریه می ماند، تا آن که خبر می شود که یک کاروانِ عربهای بنی کلب به اینجا آمده است و راهی حجاز است. او چندتا گاو و گوسفند که داشته را به عنوان کرایهٔ خودش به کاروانیان می دهد و همراهشان می رود. اینها وقتی به روستای یهودینشین وادی القُرَی در یثرب می رسند او را به یک یهودی می فروشند. سلمان نزد این یهودی بیگاری می کند. این یهودی نیز پس از چندی او را به یکی از یهودان بنی قُرَیْظَه می فروشد و این یکی سلمان را با خودش به روستای بنی قُرَیْظَه می بَرَد که در کنار مدینه است. سلمان چشمش به نخلستانهای مدینه می افتد و می داند که این همان شهری است که کشیش عموریه نشانیهایش را به او داده است.

سلمان همچنان غلام «یک یهودی» است و هیچ خبری از مبعوث شدن پیامبر اسلام ندارد، تا آن که پیامبر به یثرب مهاجرت می کند. روزی در حینی که بر سرِ نخلی مشغول کار است و صاحبش زیر نخل نشسته است، «یک یهودی» دیگر که عموزادهٔ صاحب سلمان است می آید و به صاحب سلمان می گوید که مردم یثرب پیرامون مردی گرد آمده اند که از مکه آمده است و می گوید که فرستادهٔ الله است. سلمان با شنیدن این خبر شاد می شود و چیزی نمی گوید، و عصر آن روز مقداری خوردنی که داشته با خودش برمی دارد و به حضور پیامبر می رسد و می گوید که برایت صدقه آورده ام. پیامبر آن را می گیرد و به یارانش می گوید بخورید، و خودش نمی خورد. سلمان که نشانه های پیامبر را از کشیش عموریه شنیده بوده است می داند که این از نشانه های نبوت است زیرا پیامبر نباید که مال صدقه بخورد.

سپس سلمان پیامبر را رها کرده می رود و یک روز دیگر با مقداری خوردنی به نزد پیامبر می آید و می گوید که این را برایت هدیه آورده ام. پیامبر می گیرد و می خورد. سلمان می داند که این نیز از نشانه های نبوت

است زیرا پیامبر مالِ هدیه را می خورد.

سلمان باز به روستایش برمی گردد و یک روز دیگر به نزد پیامبر می رود تا بنگرد که آیا او مهرِ نبوت که کشیش عموریه به او خبر داده است را بر شانه اش دارد یا ندارد؟! پیامبر یک تکه پارچه بر تنش انداخته بوده و تکه دیگری را بر کمر و پاهایش بسته بوده و شانه اش بیرون بوده (مانندِ رختِ احرام که حاجیها بر تن می کنند). سلمان پهلوی او می نشیند و به بهانه‌ئی به کتفش می نگرد و می بیند که مهرِ نبوت بر آن زده شده است. سلمان که ویژگیهای این مهر را از کشیش عموریه شنیده بوده است اطمینان می یابد که پیامبر موعود همین است، و همانجا مسلمان می شود.

پس از آن سلمان در غلامی «آن یهودی» می ماند تا پیامبر به او می گوید که با صاحبش قرارداد بنویسد و خودش را بازخريد و آزاد کند. سلمان با صاحبش قرارداد می بندد که ۳۰۰ نخل برایش بنشاند و ۴۰ اوقیه طلا (معادل ۱۶۰۰۰ درم) به او بدهد و خودش را بازخريد کند. صاحبش می پذیرد، و پیامبر به اصحابش می گوید تا به سلمان کمک کنند. اصحاب پیامبر هر کدام بیست و ده و پنج، و بیشتر و کمتر، هر کس به اندازه توانش، بچه نخل گردآوری می کند و برای سلمان می نشاند تا ۳۰۰ نخل نشانده می شود. خود پیامبر نیز یک تخم طلا که که وزنش ۴۰ اوقیه بوده است را به سلمان می دهد. این تخم طلا در همان روزها یکی از اصحاب پیامبر از زیر زمین بیرون آورده بوده و برای پیامبر هدیه برده بوده است، و دقیقاً به همان اندازه و مبلغی بوده که صاحب سلمان از سلمان مطالبه می کرده است.

این گونه سلمان خودش را از «آن یهودی» بازخريد می کند و آزاد می شود، و این پس از جنگِ اُحد و در پایان سال سوم هجری است.<sup>۲</sup>

۲. سیره ابن هشام، ۱/ ۲۴۲-۲۴۸. طبقات ابن سعد، ۴/ ۷۵-۸۰.

یک داستان از پیشینهٔ زندگی سلمان این بود. دیدیم که سلمان در این داستان از مردم دهی به نام جی از توابع اسپهان بوده است. طبق تقسیمات کشوری عهد ساسانی، اسپهان نام یک استان (بلوک و منطقه) بوده نه یک شهر. اسپهان یک نام بسیار کهن بود که از پیش از عهد ماد بازمانده بود. این منطقه در زمانهای قدیم «آسپه دانه» نام داشته و قبایل ایرانی آریازنتا در آن جاگیر بوده اند. «آسپه دانه» با گذشت سده ها به «آسپدان» و «آسپهان» تغییر شکل داده بوده است. مرکز اسپهان در زمان ساسانی یک شهر جرّوهٔ دوگانه در دو سوی زندرود (زاینده رود) بوده، که یکی یهودنشین بوده و «جهودستان» نام داشته،<sup>(\*)</sup> و دیگری ایرانی نشین بوده و «گئی» نامیده می شده، که عربها بعدها «جی» گفتند. شهر گئی در زمان ساسانی مرکز شهریاری اسپهان بوده، ولی شهری به نام اسپهان وجود نداشته (همان گونه که شهری به نام پارس یا شهری به نام خوزستان یا شهری به نام خراسان وجود نداشته است). بعدها که ایران به دست عربها افتاد هردو شهر جهودیه و گئی که به هم چسپیده بودند را اسپهان نامیدند، و نام اصلی آنها به فراموشی سپرده شد.

در داستانی که خواندیم نام مرکز شهریاری اسپهان به یک «دهی به نام جی از توابع اسپهان» تبدیل شده، و اسپهان نیز شده نام شهر. کسی که این داستان را ساخته دربارهٔ اسپهان اطلاعات غلط داشته و چیزی در آن باره نمی دانسته است.

در این داستان گفته شده که پیامبر صدقه نمی خورده است. این نیز

---

(\*) پیشینهٔ جاگیری یهودان در اسپهان به دوران دور تاریخ و زمان مادها برمی گشت؛ ولی از جاگیری مسیحیان در اسپهان نشانه‌ئی در تاریخ داده نشده است. در زمان فتوحات عربی نیز از مسیحی در اسپهان خبری نیست؛ ولی یهودان همچنان بودند و بومی شده بودند تا آن که بعدها ملا محمدباقر مجلسی لبنانی در اواخر دوران سلطنت قزلباشان صفوی آنها را با فتوائی اخراج یا نابود کرد، و داستان دردمباری دارد.

خطا است.

«صدقه» در زبان دینیِ زمان پیامبر همان معنائی می‌داده که بعدها «زکات» گفته شد. ولی «زکات» در آیات قرآن به معنای پاک کردن روح و روان از آثار شرک و کفر بود نه به معنائی که در سده‌های بعدی گرفت و ما اکنون می‌شناسیم. در آیه قرآن وقتی گفته می‌شود «نماز برپا دارید و زکات بدهید» معنایش آن است که نماز بگزارید و روح و روانتان را پاکیزه کنید. «زکات» واژه سریان‌ی است و به همان مفهوم در قرآن آمده است.

اما «صدقه» در آیات قرآن و در یک نامه پیامبر به مردم یک قبیله در شمال یمن به همان معنائی آمده است که بعدها زکات گفته شد.<sup>۳</sup> پیامبر به مردمی که مسلمان می‌شدند فرمان داد که صدقه برایش بفرستند.

«صدقه» در سده‌های بعدی معنای نوینی گرفت که اکنون می‌شناسیم، و به معنای مال خیراتی و نذری است که به بی‌نویان دهند؛ و در زمان پیامبر و زبان قرآن «انفاق» گفته می‌شد. صدقه به این معنی که ما می‌شناسیم در زمان پیامبر شناخته نبوده، و واژه صدقه معادل «زکات» در زمانهای بعدی بوده است. این که چرا فقیهان در آینده زکات را به این مفهوم نوین جا انداختند نیز از موضوعات شگفت است.

گزارشهای بسیار وجود دارد که نشان می‌دهد پیامبر صدقه می‌پذیرفته و می‌خورده است. وحی یک بار به مسلمین فرمان آورد که وقتی می‌خواهند سخن درگوشی به پیامبر بگویند همراه با سخن درگوشی شان «صدقه» به او تقدیم کنند.<sup>۴</sup> و در اواخر سال نهم هجری وحی برای پیامبر فرمان آورد که از مسلمین «صدقه» بگیرد و آنها را با این صدقه گرفتن پاک و پاکیزه کند.<sup>۵</sup>

۳. برای متن این نامه، بنگر: سیره ابن هشام، ۴/ ۲۳۱-۲۳۲.

۴. سوره مجادله، آیه ۱۲ (یا ایها الذین آمنوا، إذا ناجیتم الرسول فقلوا بین یدی نجاکم صدقةً).

۵. سوره توبه، آیه ۱۰۳ (خذ من أموالهم صدقة تطهرهم وتزکیهم بها).

پس خوردنِ مالِ صدقه برای پیامبر حلال بوده است؛ ولی کسی که بعدها داستانِ سلمان را ساخته صدقه را به همان معنای نوینی گرفته که در زمانِ او داشته است. او در ساختن این داستان دستپاچگی نشان داده، و فراموش کرده بوده که پیامبر صدقه می خورده است و مسلمین به او صدقه می داده‌اند؛ و حتی صدقه دادن به او از واجباتِ دین بوده است.

در این داستان از یک جوانِ خاندانِ اشرافی و سخت پابند به دین مزدایسنه خبر داده شده است که بی هیچ مقدمه‌ئی و با شنیدن صدای خواندنِ نمازِ مسیحیان در «آن کلیسا» به دین مسیح علاقه می‌یابد. در آن کلیسا انجیل می‌خوانده‌اند. انجیل هم به زبان سریانی بوده، و حتماً سلمان تا آن روز این زبان را نشنیده بوده است؛ ولی گویا آنها انجیل را چنان به آهنگ خوش می‌خوانده‌اند که سلمان عاشقِ آوازشان شده و در جا و بی مقدمه به دینشان علاقه یافته است. خانهٔ سلمان که گفته شده از خانه‌های اشرافی جی بوده هم به گونه‌ئی توصیف شده که در کنار جاده بوده که کاروانها از آنجا می‌گذشته‌اند؛ و این چیزی شبیه چادرِ عربها در کنار جادهٔ کاروان‌رو بوده است؛ و همین که یک کاروانِ مسیحیان از آنجا گذشته او زنجیرش را گسسته و از خانه گریخته و همراه کاروانیان به شام رفته است. کاروانیان نیز اهل شام بوده و به شام می‌رفته‌اند.

در زمانی که این داستان ساخته شده است دمشق را شام می‌نامیده‌اند، زیرا پایتخت اموی بوده و در شام بوده است. ولی معلوم نیست که سازندهٔ داستان منظورش از شام در اینجا دمشق بوده است.

موصل و نصیبین که مقصدهای بعدی سلمان بوده‌اند نیز در شام نبوده بل که در درون قلمرو شاهنشاهی ساسانی بوده؛ ولی سازندهٔ داستان این را نمی‌دانسته، زیرا در زمانی که او این داستان را می‌ساخته این دو شهر از توابع شام بوده‌اند.

نقل و انتقال سلمان برای خدمت به کشیشان در چند شهرِ دور از هم

در خاورمیانه در سالهای متمادی (دوران عمر پنج کشیش) نیز از موضوعات شگفت‌انگیز این داستان است؛ و معلوم نیست که چرا داستان پرداز ما سلمان بیچاره را این همه شهر به شهر و کشیش به کشیش گردانده است! جالبتر از همه این که سلمان به رخم آن که با نخستین کشیشی که برخورد می‌کند او را مردی ریاکار و حریص و مال‌اندوز و حرام‌خور می‌بیند ولی با جان و دل در خدمتش می‌ماند. کسی که این داستان را ساخته می‌خواسته چنین القاء کند که دین ایرانیان به اندازه‌ئی پلید بوده که بدکارترین کشیشان مسیحی نیز از رهبران دینی ایرانیان بهتر بوده است. سنگ‌سار شدن لاشه کشیش بزرگ به جرم بددینی و حرام‌خوری در این داستان نیز از موضوعات جالب داستان است که معلوم نیست سازنده داستان به چه منظوری آن را ساخته است!

سازنده داستان متوجه نبوده که می‌بایست دست کم برای دوتا از کشیشان نام بسازد. ولی برای هیچ‌کدام از این کشیشان که در این داستان بزرگ‌ترین کشیش زمان خودشان بوده‌اند نامی ساخته نشده است؛ و این از غفلت عقل عربی داستان پرداز ناشی شده است.

جالب‌ترین موضوع در این داستان، سفارش کشیش بزرگ خاورمیانه به سلمان است که دست از مسیحیت بردارد و به جستجوی پیامبر عربی برآید، زیرا قرار است که دین مسیحیان باطل شود و ورأفتد. رهبر مسیحیان خاورمیانه به سلمان سفارش می‌کند که دین ما را اول کن و برو منتظر ظهور پیامبر عربی باش و دین او را بگیر. و نشانه‌های این پیامبر را نیز بسیار دقیق می‌شناخته و حتی خبر داشته که مهربان نبوت بر روی شانه این پیامبر زده شده است، و این را به سلمان گفته است. این نشانه‌های دقیق نیز در تورات و انجیل نوشته بوده که الله پیشترها برای موسی و عیسا فرستاده بوده و این کشیش خوانده بوده است.

در این داستان «یک یهودی» در وادی القریٰ سلمان را خرید و «یک

یهودی» دیگر در روستای بنی قریظه.

اتفاقاً همهٔ مردم این دو روستا برای مردم مدینه شناخته شده بوده‌اند، به‌ویژه یهودان بنی قریظه که روستایشان به مدینه چسپیده بوده و همه‌شان با مردم مدینه رفت و آمد و دوستی داشته‌اند. ولی کسی نمی‌دانسته که نام این دو تا یهودی که سلمان را به نوبت خریدند چه بوده است! یعنی داستان پرداز ما در اینجا نیز غفلت ورزیده و گرنه می‌توانسته دستِ کم نام یک مرد یا زن یهودی پیرشده و مُرده از بنی قریظه را به عنوان صاحب آن زمان سلمان بیاورد تا داستانش اندکی مستند نشان داده شده باشد.

گزارش گران سیره عادت ندارند که در ذکر یک رخداد از نام و نشان کامل شخصیت‌های رخداد غفلت ورزند مگر وقتی که اصل داستانشان ساختگی بوده باشد. این موضوع را کسانی که سیره و نیز «علم رجال» خوانده‌اند به خوبی می‌دانند.

اگرچه در این داستان گفته شده که سلمان از مردم اسپهان و مزدا یسن پسر مزدا یسن بوده، ولی از نام ایرانی سلمان هیچ خبری داده نشده است، و چنان است که او وقتی به دنیا آمده پدرش نام سَریانی سلمان را بر او نهاده بوده است.

آن «تخم طلا» که یکی از اصحاب پیامبر از زیر زمین بیرون آورده بوده و پیامبر در اختیار داشته و به سلمان داده نیز از موضوعاتِ جالبِ این داستان است و خبر از معجزهٔ پیامبر به خاطر آزاد کردن سلمان می‌دهد. برای آن که پیامبر این تخم طلا را برای لحظهٔ موعود در اختیار داشته باشد یکی از یاران پیامبر به‌طور اتفاقی آن را از زیر زمین استخراج کرده و برای پیامبر برده بوده است. و این تخم طلا درست به همان وزن و اندازه بوده که صاحب یهودی سلمان از سلمان در قبال آزادیش مطالبه کرده بوده است؛ و -البته- برای آن زمان مبلغی کلان بوده است (۱۶۰۰۰ هزار درم معادل ۸۰۰۰ گوسفند).

سیره‌نویسان چون دیده‌اند که تحولات متعددی در این داستان در زندگی سلمان به‌وقوع پیوسته که نیاز به‌زمان بسیار طولانی داشته است، به‌جای آن‌که دربارهٔ اصل داستان تشکیک کنند، یا بپندارند که شاید سلمان سه سال یا چهار سال یا پنج سال نزد هر کدام از کشیشان مانده است، این گمان را به‌پیش کشیده‌اند که سلمان ۲۵۰ تا ۳۵۰ سال عمر کرده است. شاید اگر جز این می‌بود نمی‌شد که همزمانی سلمان با پنج نسل از کشیشان بزرگ را توجیه کرد و بعد هم دید که وقتی پیامبر ما درگذشته است او هنوز پا به پیری نگذاشته بوده، و ۲۲ سال پس از درگذشت پیامبر نیز زنده و ز رنگ و سرِ حال بوده است.

## داستان دوم

تا اینجا دیدیم که سلمان اهل یک دهی به‌نام جی از توابع اصفهان بوده. اما در داستان دیگری گفته شده که سلمان اهل جندی‌شاپور بوده است. این داستان نیز در سدهٔ دوم هجری ساخته شده بوده و بعدها محمد ابن جریر طبری آن‌را در تفسیرش زیر تفسیر آیهٔ ۶۲ سورهٔ بقره چنین بازنویسی کرده است:

سلمان از بزرگ‌زادگان جندی‌شاپور بود، دوست پسرِ شاه بود (شاهِ جندی‌شاپور)، با هم برادرگون بودند، هرکدامشان به‌جائی می‌رفت دیگری همراهش بود، و با هم به شکار می‌رفتند.

روزی به شکار رفته بوده‌اند، کوخی را در بیابان می‌بینند، می‌روند تا ببینند که چه کسی آنجا است! در کوخ مردی را می‌بینند که کتابی در دست دارد و می‌خواند و می‌گرید. از او می‌پرسند که این چیست که می‌خواند و می‌گرید! او می‌گوید: «اگر می‌خواهید بدانید که در این کتاب چه نوشته است از اسپ فرود آئید تا برایتان بخوانم». آنها فرود می‌آیند و می‌نشینند، و مرد شروع به خواندن می‌کند و می‌گوید: «این کتابِ الله است و امر و نهی

او در آن است؛ به مردم فرمان داده است که در اطاعتِ او باشند و از معصیتش بپرهیزند؛ و گفته که زنا مکن، دزدی مکن، مال مردم مخور؛ و چیزهائی که در آن نوشته شده بود را برایشان توضیح می دهد و می گوید: «نام این انجیل است و از آسمان برای عیسا فرستاده شده بوده است».

سلمان و دوستش از سخنان مرد خوششان می آید و همواره به نزد او می روند و دین مسیحیان را از او می آموزند، و مسیحی می شوند (به تعبیرِ روایی داستان، مسلمان می شوند<sup>(\*)</sup>). مرد پارسا به آنها می گوید که «خوردن گوشت جانورانی که قومتان می کشند برایتان حرام است» (زیرا مزدایسان نزد مسیحیان پلید/ نجس شمرده می شده اند).

چندی بر این منوال می گذرد تا پادشاه در روز عیدِ خودشان (مثلاً نوروز یا مهرگان) بزرگان را مهمان می کند، ولی پسرش (دوستِ مسیحی شده سلمان) در مهمانی حاضر نمی شود. شاه او را می طلبد و سبب غیبتش را می پرسد. پسر می گوید که شما کافر استید و خوردن چیزهائی که تهیه می کنید برای من حلال نیست. شاه می گوید «چه کسی چنین چیزی به تو گفته است؟» پسر نام آن کشیش را می گوید. شاه متوجه می شود که پسرش توسط آن کشیش به دین مسیحیان درآمده است. او کشیش را می طلبد و می گوید: «اگر آدم گُشی نزد ما حرام نبود می فرمودم تا سرت را از تن جدا کنند؛ ولی از کشور من برو».

کشیش در سر موعدی که شاه برایش تعیین کرده است از جندی شاپور می رود، ولی پیش از آن که برود به سلمان و دوستش می گوید که من

---

(\*) در قرآن گفته شده که ابراهیم و اسحاق و یعقوب و موسا و عیسا مسلمان بوده اند [سوره بقره، آیه ۱۳۲ و ۱۴۰]، و دین الله اسلام است [سوره آل عمران، آیه ۱۹]. لذا در این داستان می بینیم که این مردِ کوخ نشین که پیرو عیسا مسیح و تبلیغ گر احکام انجیل است مسلمان است. انجیل او نیز - حتماً - انجیل اصلی بوده که پیشترها الله برای عیسا فرستاده بوده است، نه این انجیلها که کشیشان نوشته اند.

به موصل می‌روم، شما هم اگر این دین را می‌خواهید به موصل بیائید، و در آنجا مرا با شصت مرد همتایم در صومعه‌ئی خواهید یافت.

پسر شاه پس از این در این داستان گم می‌شود، زیرا موضوعش سلمان فارسی است.

سلمان پس از آن به موصل و به آن صومعه می‌رود و متوجه می‌شود که آن کشیش رئیس همگان است. او چندی در آن صومعه به عبادت می‌پردازد تا آن‌که آن کشیش تصمیم می‌گیرد که از آنجا برود، و سلمان را به کشیشی می‌سپارد که عالم بزرگ است. این عالم بزرگ سپس تصمیم می‌گیرد که برای حج کردن به بیت المقدس برود، و سلمان را نیز با خودش می‌برد. عالم بزرگ در بیت المقدس به سلمان می‌فرماید که به طلب علم برود و در جلسات درس علمائی که در مسجد بیت المقدس جمع می‌شوند شرکت کند. سلمان چنان می‌کند، و در آنجا است که متوجه می‌شود که مسیحیان منتظر ظهور پیامبر موعود استند، و این کشیش بزرگ مسیحیان به او می‌گوید که پیامبر در میان عربها ظهور می‌کند و نشانه‌هایش آن است که بر شانه‌اش مهر نبوت دارد و صدقه نمی‌خورد ولی هدیه می‌خورد. او این نشانه‌ها را در تورات و انجیل خوانده بوده است. نیز به سلمان می‌گوید که «پیامبر به زودی ظهور خواهد کرد ولی عمر من کفاف نمی‌کند تا او را ببینم. تو جوان ای و او را خواهی دید. هرگاه ظهور کرد از او پیروی کن».

در دنباله داستان گفته شده که یکروز سلمان به همراه کشیش سوار بر خرانشان در راهی می‌رفته‌اند؛ مردی افلیج را می‌بینند که روی زمین افتاده است؛ افلیج تا چشمش به کشیش می‌افتد التماس می‌کند که سلامتیش را به او برگرداند؛ اما کشیش توجهی به او نمی‌کند. روز دیگر باز در راه می‌گذشته‌اند و همان افلیج را افتاده می‌بینند و باز به کشیش التماس می‌کند که به او شفا دهد؛ کشیش دست افلیج را گرفته او را بلند می‌کند، و افلیج به راه افتاده می‌رود. سلمان مبهوت می‌ماند که این چه نیروی معجزه‌ئی

است که مردِ افلیح را چنین شفا بخشید! ساعتی در این حال است و وقتی به خود می‌آید از کشیش اثری نمی‌بیند. او در این سو و آن سو به جستجو برمی‌آید تا دو تا شترسوار عرب را می‌بیند و از آنها می‌پرسد که یک کشیش خر سوار را اینجاها ندیده‌اند؟! عربها او را فریفته با خودشان سوار کرده به حجاز می‌برند و به یک زن عرب از قبیلهٔ جُهینه می‌فروشند. آن زن سلمان را چوپان گوسفندانش می‌کند.

سلمان یک‌روز در میان و نوبتی با یک چوپان دیگر که به سان خودش غلام شده است گوسفندان زن را به چرا می‌برد. او در این وضع است که می‌شنود که مردی به مدینه آمده است و می‌گوید که پیامبر است.

سلمان گوسفندان را به آن دیگری می‌سپارد و خودش به مدینه می‌رود، پیامبر را می‌بیند، نزد پیامبر می‌ایستد و می‌کوشد که مهرِ نبوت را بر شانهٔ پیامبر ببیند. پیامبر متوجه می‌شود و جامه را از روی شانه‌اش به کنار می‌زند و سلمان مهرِ نبوت را می‌بیند. سلمان سپس می‌رود و یک دینار می‌دهد و نان و گوشت می‌خرد (خورشتِ آب‌گوشت؟ گوشتِ کباب؟) و به نزد پیامبر برمی‌گردد و نان و گوشت را به او می‌دهد و می‌گوید این صدقه را برایت آورده‌ام. پیامبر می‌گوید: من این را نمی‌خورم، ببر به مسلمانان بده. سلمان می‌رود و باز هم یک دینار می‌دهد و نان و گوشت می‌خرد و می‌آورد و به پیامبر می‌گوید این هدیه را برایت آورده‌ام. پیامبر آن را می‌گیرد و می‌خورد و به سلمان می‌گوید خودت نیز با من بخور؛ و سلمان می‌نشیند و با پیامبر می‌خورد.<sup>۶</sup>

در این داستان موضوع بازخريد و آزاد شدنِ سلمان فراموش شده است. ديگر آن‌که، کسی که این داستان را ساخته - حتمًا - در بغداد می‌زیسته، زیرا در بغداد رستوران وجود داشته که موادِ غذایی آماده (مثلاً

۶. تفسیر طبری، ۱/۳۶۲-۳۶۴.

خورشتِ گوشت یا کبابِ گوشت که در این داستان آمده) می فروخته‌اند، ولی در مدینهٔ زمان پیامبر چنین چیزی شناخته نبوده است، و او این را نمی‌دانسته، و گمان می‌کرده که مدینه هم در آن زمان همچون بغداد این زمان بوده که رستوران و فروشگاه مواد غذایی آماده در بازارها وجود دارد. نیز، در این داستان گفته شده که نان و گوشت را سلمان هر بار به یک دینار خرید. سازندهٔ داستان نمی‌دانسته که در مدینهٔ زمان پیامبر با یک دینار (معادل ده درم) می‌شده که پنج گوسفند بزرگ خرید. گزارشی مربوط به زندگی پیامبر هم خبر از آن می‌دهد که یکی از یاران پیامبر یک گوسفند را به یک درم از یک بدوی برای پیامبر خریده و به دو درم در شهر به کسی فروخته است. یعنی در مواردی هم با یک دینار می‌شده که ده گوسفند خرید.

## داستان سوم

داستانهای دیگری نیز اهل سیره آورده‌اند که هم از زبان سلمان ساخته شده است. در یکی از آنها که راوی به ابن اسحاق گفته عمر عبدالعزیز روایت کرده بوده است، گفته شده که سلمان به پیامبر گفته پس از آن که سالها در عموریه به کشیش بزرگ خدمت کرده کشیش بر بستر مرگ افتاده و به سلمان گفته که به شام و فلان مکان برو و در جایی که دو سویس درخت زار است جستجو کن، مردی را آنجا خواهی دید که سالی یک شب به آنجا می‌آید و در میان درخت زارها می‌گردد و بیماران علاج ناپذیر را بهبود می‌بخشد؛ وقتی او را دیدی از او دربارهٔ دینی که در جستجوی یافتنش استی جویا شو که او به تو خواهد گفت.

سلمان به آن مکان مشخص از شام می‌رود، و همان شبی از سال که کشیش عموریه برایش تعیین کرده بوده است به آن درخت زار می‌رود، و می‌بیند که مردم بسیاری آمده‌اند تا این مرد بیماران را شفا دهد. سلمان

به دنبال او می‌رود و شانه‌ او را می‌گیرد و از او می‌پرسد که دین حنیفی ابراهیمی را کجا می‌توان یافت؟ او به سلمان می‌گوید که هنگام ظهور پیامبر موعود که از مردم حرم (یعنی اهل مکه) است فرارسیده است، و نشانیهای دقیق پیامبر و شهر او را به سلمان می‌گوید.

در دنباله داستان گفته شده که چون سلمان این داستان را برای پیامبر بازگویی می‌کند پیامبر به او می‌گوید این گونه که تو می‌گوئی اگر درست باشد او خود عیسا مسیح بوده است.<sup>۷</sup>

کشیش آن داستانی که طبری بازنویسی کرده و سلمان در بیت المقدس به خدمتش درآمد و آن معجزه‌ها را می‌کرد سپس سوار بر خرش از نظر سلمان غائب شد نیز شکل دیگری از این مرد خرسوار معجزه‌گر است. یعنی در هر دو داستان اشاره رفته که خود عیسا مسیح به سلمان گفته که به مدینه برود و منتظر ظهور پیامبر عربی بنشیند که قرار است دین حنیفی ابراهیمی اسلام را بیاورد و دین مسیحیان را براندازد.

## داستان چهارم

در داستانی سوای داستانهای بالا که واقدی بازنویسی کرده بوده و ابن سعد در کتاب طبقات آورده است و هم از زبان خود سلمان فارسی ساخته بوده‌اند، گفته شده که سلمان پسریکی از افسران سواره نظام ارتش ایران (آساوَره فارس) بوده، بچه بوده و در مکتب‌خانه درس می‌خوانده (معلوم نیست در کجا)، دوتا بچه نیز با او درس می‌خوانده‌اند، وقتی مکتب‌خانه تعطیل می‌شده آن دوتا بچه به نزد یک کشیشی می‌رفته‌اند. یک‌روز سلمان همراه آن دو به نزد آن کشیش می‌رود. کشیش به بچه‌ها می‌گوید شما اجازه نداشته‌اید که بیگانه را با خودتان بیاورید، و من این را

۷. ابن هشام، ۱/۲۴۹. ابن سعد، ۴/۸۰.

پیشتر به شما گفته بوده‌ام.

سلمان پس از آن همه‌روزه با آن دوتا بچه به نزد آن کشیش می‌رود. کشیش به او می‌گوید وقتی به خانه‌تان برمی‌گردی اگر سبب دیر کردنت را از تو پرسیدند بگو که معلم در مکتب‌خانه ما را نگاه داشته بوده است. و هر روزی که به اینجا آمدی و به مکتب‌خانه نرفتی اگر معلمت از تو پرسید چرا غیبت کرده‌ای بگو پدر و مادرم مرا نگذاشته‌اند که بیایم. (\*)

سپس کشیش از آن روستا به روستای دیگری می‌رود و سلمان را نیز با خودش می‌برد. کشیش چندی بعد بر بستر مرگ می‌افتد و به سلمان می‌گوید «زمین زیر سرم را بکن». سلمان می‌کند و مقادیری درهم از زمین بیرون می‌آورد. کشیش می‌گوید «بریز روی سینه‌ام»؛ و سلمان چنین می‌کند. سپس کشیش می‌میرد، و سلمان مرگش را به کشیشان خبر می‌دهد. کشیشان می‌آیند تا او را کفن و دفن کنند. یک جوانی اهل روستا می‌آید و می‌گوید این پولها مال پدر ما است و نزد این کشیش امانت بوده است، و آنها را برای خودش برمی‌دارد.

سلمان از کشیشان می‌خواهد که او را به کسی راهنمایی کنند تا دین خدایی را از او بگیرد. به او می‌گویند که باید به حمصِ شام بروی، زیرا مردی در آنجا است که عالم‌ترین مردم زمانه است.

سلمان دیگر باره راه سفر می‌گیرد و به حمصِ شام می‌رود، به نزد آن کشیش می‌رود و داستان را برای کشیش باز می‌گوید. کشیش می‌گوید اگر دین را می‌جوئی به بیت المقدس برو که کسی که باید راه‌نمایی ات کند سالی یک‌بار در فلان روز به بیت المقدس می‌آید و او را آنجا خواهی یافت. نشانه‌های او را نیز می‌دهد.

---

(\*) کشیش معلم دین و دین‌داری از همان آغاز کار سلمان نخستین درسهای دین‌داری را به سلمان یاد می‌دهد که بی‌اعتمادی به غیر خودیها و دروغ‌گویی به آنها است.

سلمان به بیت المقدس می‌رود و همان روزی که آن کشیش به او گفته بوده است به‌درِ بیت المقدس می‌رسد و می‌بیند که مردِ موردِ نظرِ سوارِ خر است و می‌خواهد که وارد شهر شود. سلمان داستانِ خودش را برای او بازمی‌گوید، و او به سلمان می‌گوید «اینجا بنشین». سلمان می‌نشیند و او می‌رود و بر نمی‌گردد. سلمان یک سال در همان‌جا می‌نشیند تا سرِ سالِ بعدی او می‌آید و می‌بیند که سلمان هنوز نشسته است. او به سلمان می‌گوید که پیامبر مبعوث شده است و در سرزمینِ تیماء است؛ نشانه‌هایش آن‌که صدقه نمی‌خورد و هدیه می‌خورد، و مهرِ نبوت بر پشتِ شانه‌ی راستش است به اندازه‌ی تخمِ کبوتری است و هم‌رنگِ گوشتِ تنش است.

سلمان شتابان می‌رود تا خودش را به‌یثرب برساند. عربهای بدوی او را می‌گیرند و به مدینه می‌برند و به زنی از مردم مدینه می‌فروشند. سلمان می‌شنود که مردم درباره‌ی پیامبر سخن می‌گویند. از زن تقاضا می‌کند که یک‌روز به او مرخصی بدهد. زن به او مرخصی می‌دهد. سلمان می‌رود و هیزم گردآوری می‌کند و می‌فروشد و خوراکی‌ئی می‌خرد و به‌نزد پیامبر می‌رود و آن را به‌جُلُو پیامبر می‌نهد و می‌گوید برایت صدقه آورده‌ام. پیامبر به‌یارانش می‌گوید بخورید، و خودش نمی‌خورد. سلمان با خوش می‌گوید «این یک نشانه».

چندی بعد باز از زن تقاضا می‌کند که یک‌روز به او مرخصی بدهد؛ و زن به او مرخصی می‌دهد. او می‌رود هیزم گردآوری می‌کند و می‌فروشد و خوردنی‌ئی می‌خرد و به‌نزد پیامبر می‌برد و می‌گوید این برایت هدیه آورده‌ام. پیامبر می‌خورد و به‌یارانش می‌گوید بخورید. و سلمان با خودش می‌گوید «این نیز یک نشانه‌ی دیگر».

او سپس پشتِ سرِ پیامبر می‌ایستد و می‌خواهد که مهرِ نبوت را بر شانه‌ی پیامبر ببیند. پیامبر متوجه می‌شود و عبایش را اندکی به‌پائین می‌کشد، و

سلمان مهر نبوت را می بیند و همان جا مسلمان می شود.<sup>۸</sup>  
این مردِ خرسوارِ بیت المقدس نیز عیسا مسیح بوده که سالی یک بار  
در بیت المقدس بر مردم ظاهر می شده و معجزه‌هایی می کرده است تا ایمانِ  
مردم مستحکم بماند.

این بود داستانهای که اهل سیره درباره زندگی سلمان و مسلمان  
شدنش نوشته‌اند، و هر کدام دیگری را نقض می‌کند؛ و هر کدام از آنها  
فریاد می‌زند که من بی بنیادم و کسی که مرا ساخته گرفتار اوهام بوده،  
افسانه دوست بوده، و افسانه بافته است.

مؤلفانِ اهل تشیع نیز داستانهای خاص خودشان را درباره سلمان  
فارسی آورده‌اند که یکی از آنها را در پائین می‌خوانیم.

## داستان پنجم

شیخ صدوق - مؤلف بزرگ اهل تشیع - یک زندگی‌نامه درباره  
سلمان آورده و نوشته که علی از زبان سلمان شنیده و بازگفته بوده است.  
اگر در روایت اهل سیره پدر و مادر سلمان یا اهل اسپهان یا خوزستان  
و آتش پرست بودند، و پدر سلمان یکجا دهقان روستای جی و یک جا از  
بزرگان جندی شاپور و یک جا افسر سواره نظام ارتش بود، در روایت شیخ  
صدوق پدر و مادر او از بزرگان شیراز و خورشیدپرست بودند. نام سلمان  
نیز در این داستان روزه پسر خَشبودان است (خَشبودان یعنی مَبْخَرَه/  
بخوردان). در شیراز آن زمان نیز از نوشته شیخ صدوق می‌بینیم که مسیحیان  
می‌زیسته‌اند و زبانشان عربی بوده است و به زبان عربی اذان می‌گفته‌اند و  
به نبوت محمد ایمان داشته‌اند، و آن در زمانی بوده که حتی محمد به دنیا  
نیز نه آمده بوده است.

<sup>۸</sup>. ابن سعد، ۴/ ۸۱-۸۳.

شیخ صدوق چون که اهل تشیع جعفری امامی است «تقیه» نیز باید که در داستانش جائی داشته باشد، لذا می بینیم که روزبه از اوائل جوانی اهل تقیه بوده، پرستش خورشید را رها کرده بوده و رو به خورشید نماز خودش را می خوانده است، و پدر و مادرش می پنداشته اند که به خورشید سجده می کند.<sup>۹</sup>

این داستانِ سلمان را موسیٰ الکاظم از زبان جعفر الصادق و او از زبان محمد الباقر و او از زبان علی السجاد و او از زبان امام حسین و او از زبان امام علی و او از زبان سلمان فارسی شنیده بوده است. در این داستان که مانند همه داستانهای که شیخ صدوق در کتابهایش آورده است دلکش و خرافه آمیز است، چنین می خوانیم:

سلمان گفته که من اهل شیراز بودم و پدر و مادرم دهقان و مجوسی بودند و به خورشید سجده می کردند. مرا پدر و مادرم بسیار گرامی می داشتند. یکروز عید به همراه پدرم بودم و از صومعه‌ئی می گذشتیم که ناگاه شنیدم کسی از درون صومعه به عربی بانگ می زند «اشهد أن الله لا اله الا الله و أن عیسا روح الله و أن محمداً حبیب الله». این بانگ توحید چنان مرا منقلب کرد و محبت محمد به دلم افکند که پس از آن دیگر نتوانستم به درستی غذا بخورم و همواره در فکر بودم. یکروز که وارد اطاقم شدم دیدم که نامه‌ئی از سقف اطاقم آویزان است. از مادرم پرسیدم که این چیست؟ مادرم گفت: «روزبه جان! وقتی از مراسم عید خودمان برگشتیم دیدم که این نامه از سقف اطاق آویزان است؛ به آن نزدیک مشو و گرنه پدرت تو را خواهد کشت».

چون شب شد و پدر و مادرم خوابیدند رفتم و نامه را برداشتم و دیدم که در آن به زبان عربی نوشته «بسم الله الرحمن الرحیم. این عهدهی است از

۹. کمال الدین شیخ صدوق، ۱۶۵.

جانب الله تعالى به آدم. الله از صُلبِ آدم یک پیامبری به نام محمد را می آفریند که مکارمِ اخلاق می آورد و مردم را از بت پرستی می رهاند. ای روزبه! تو وصیِ عیسا استی، از مجوسی گری دست بردار و ایمان بیاور.

این را که خواندم همچون برق زدگان بودم. پدر و مادرم متوجه شدند و مرا گرفتند و در چاهی به زندان کردند و گفتند: «اگر باز هم بخواهی که به راه خودت بروی تو را خواهیم کشت». گفتم: «هرچه دلتان خواهد با من بکنید ولی محبت محمد از دل من بیرون شدنی نخواهد بود».

من تا پیش از آن روز زبانِ عربی نمی دانستم، ولی از آن لحظه که این نوشته را دیدم الله تعالى زبانِ عربی به من آموخت. پدر و مادرم مرا در آن چاه زندانی کردند و روزی چندتا قرص کوچکِ نان برایم می فرستادند.

چون مدتی بر این منوال گذشت یکروز دستهایم را به آسمان برافراشتم و گفتم: «پروردگارا! من محمد را دوست می دارم، به حق او که فرجی برایم بفرستی و از آن چه که من در آن ام برهانی». ناگاه مردی سپیدپوش به نزد آمد و گفت: «روزبه! برخیز!» و دستم را گرفت و مرا به آن صومعه برد. من «اشهد ان لا اله الا الله و ان عیسا روح الله و ان محمداً حبیب الله» می گفتم. راهبِ صومعه تا مرا دید گفت: «روزبه توئی؟» گفتم: «آری». گفت: «بیا بالا». من به بالا رفتم و دو سال در خدمت او بودم.

چون هنگامِ مرگش فرارسید گفت: «من مردنی ام». گفتم: «مرا به چه کسی حواله می کنی؟» گفت: «کسی را نمی شناسم که بر عقیدهٔ من باشد مگر یک راهبی در انتاکیه. به انتاکیه نزد او برو و سلام مرا به او برسان و این لوح را به او بده!» و لوحی را به دستم داد.

چون مُرد او را غسل و کفن و دفن کردم و لوح را گرفتم و به انتاکیه رفتم و وارد آن صومعه شدم و می گفتم: «اشهد ان لا اله الا الله و ان عیسا رسول الله و ان محمداً حبیب الله». راهبِ صومعه تا مرا دید گفت: «روزبه توئی؟» گفتم: «آری». گفت: «بیا بالا». من به صومعه رفتم و مدت دو سال در

خدمت او بودم.

چون هنگام مرگش رسید گفتم: «من مردنی ام». گفتم: «مرا به چه کسی حواله می کنی؟» گفت کسی را نمی شناسم که بر عقیده من باشد مگر یک راهبی که در اسکندریه است. به اسکندریه نزد او برو و سلام مرا به او برسان و این لوح را به او بده».

چون مُرد من او را غسل و کفن و دفن کردم و لوح را برداشتم و به اسکندریه به نزد آن صومعه رفتم و می گفتم: «اشهد أن لا اله الا الله وأن عیسا روح الله وأن محمدا حبیب الله». راهب صومعه تا مرا دید گفت: «روزبه توئی؟» گفتم: «آری». گفت: «بیا بالا». من به بالا رفتم و دو سال در خدمت او بودم.

چون مرگش فرارسید گفتم: «من مردنی ام». گفتم: «مرا به چه کسی حواله می کنی؟» گفت: «کسی را در دنیا نمی شناسم که بر دین من باشد؛ ولی محمد پسر عبدالله ابن عبدالمطلب هنگام ولادتش رسیده است، به نزد او برو، و چون به نزدش رفتی سلام مرا به او برسان و این لوح را به او بده».

چون مُرد من او را غسل و کفن و دفن کردم و لوح را گرفتم و بیرون رفتم. با مردمی (یعنی با کاروانی) همراه شدم و گفتم: «من برای شما کار می کنم شما نیز به من غذا بدهید». آنها پذیرفتند، و وقتی می خواستند غذا بخورند بزی را گرفتند و زده کشتند و کباب و آب گوشت ساختند. من غذایشان را نخوردم. گفتند: «بخور». گفتم: «من مرید راهب آن صومعه ام، آنها گوشت نمی خورند». گفتند: «باید بخوری» و چنان به من زدند که نزدیک بود بمیرم. سپس خمر آوردند و من ننوشیدم و گفتم: «من مرید صاحب آن صومعه ام، آنها خمر نمی نوشند». آنها مرا بستند و چندان زدند که نزدیک بود بمیرم. گفتم: «به من مزیند و مرا مکشید، من قبول می کنم که غلام شما شوم».

یکی از آنها مرا برد و به ۳۰۰ درم به یک یهودی فروخت. یهودی

داستانم را از من پرسید. گفتم: «تنها گناه من آن است که محمد را دوست می‌دارم». یهودی گفت: «من از تو و از محمد نفرت دارم». سپس مرا به نزد یک تپه‌شنی برد و گفت: «روزبه! اگر تا فردا صبح همه این شنها را جابه‌جا نکرده باشی تو را می‌کُشم».

من سراسر شب را به جابه‌جا کردن شن مشغول شدم و دست به آسمان افراشته گفتم: «پروردگارا! حبیبِ تو محمد است و به حق او به تو سوگند می‌دهم که فرجی برایم بفرستی و مرا از این مشکل برهانی». پس الله یک بادی را فرستاد و آن شنها را برداشته به همانجا برد که یهودی گفته بود. یهودی چون صبح روز بعد دید که تپه‌شنی جابه‌جا شده است گفت: «روزبه! تو جادوگر استی! من تو را از این ده بیرون می‌کنم مبادا که مردم را هلاک کنی». پس مرا برد و به یک زن عرب از بنی سلمه فروخت.

زن مرا بسیار دوست می‌داشت، یک نخلستانی داشت و به من گفت: «این نخلستان برای تو باشد، از خرمایش به هر که دلت بخواهد بده».

من مدتی در نخلستان بودم تا یک روز هفت مرد را دیدم که وارد شدند و یک پاره ابری بر روی سرشان سایه‌شان بود. من با خودم گفتم که اینها همه‌شان پیامبر نیستند ولی حتماً یکی‌شان پیامبر است. آن‌گاه به نزد زن رفتم و گفتم: «یک سینی رطب به من بده تا برای اینها ببرم». گفت: «شش سینی ببر». من یک سینی رطب برداشتم و با خودم گفتم: اگر پیامبر در میان آنها باشد صدقه نخواهد خورد و هدیه خواهد خورد. پس آن را در برابرش نهادم و گفتم: «این صدقه است». او به یارانش گفت: «بخورید!» و خودش نخورد. من با خودم گفتم: «این یک نشانه!» پس به نزد زن رفتم و گفتم: «یک سینی دیگر به من بده». گفت: «شش سینی ببر». من یک سینی رطب برداشتم و برده در برابر پیامبر نهادم و گفتم: «هدیه است». او دست دراز کرد و گفت: «بسم الله بخورید!» و همه‌شان از آن خوردند. با خودم گفتم: «این هم یک نشانه دیگر!»

سپس همچنان که به دور او می‌گشتم تا مَهرِ نبوت را روی دوشش ببینم به‌من گفت: «خاتم نبوت را می‌جوئی؟» گفتم: «آری». او جامه‌اش را به‌کنار زد و من مَهرِ نبوت را روی دوشش در میان دو شانه‌اش دیدم. پس بر روی پاهایش افتاده آنها را بوسیدم. گفت: «روزبه! به‌نزد آن زن برو و بگو محمد ابن عبدالله می‌گوید غلامت را به‌ما می‌فروشی؟»

من به‌نزد زن رفتم و این‌را به‌او گفتم. گفت: «بگو به‌کمتر از چارصد نخل نمی‌فروشم، دویست نخل خرما می‌زرد و دویست نخل خرما می‌سرخ».

من به‌نزد پیامبر برگشتم و این‌را به‌او گفتم. گفت: «اندک چیزی از ما خواسته است». سپس به‌علی گفت: «علی! این هسته‌ها را جمع کن و غرس کن و به‌آن آب بده».

هنوز علی کارش را تمام نکرده بود که نخلها سبز و بلند شدند. پیامبر به‌من گفت: «به‌نزد زن برو و بگو نخلها آماده است». زن چون آمد و نخلها را دید گفت: «باید چارصد نخل خرما می‌زرد باشد».

در این هنگام جبرئیل آمد و بالهایش را به نخلها کشید و همه نخلها درختِ خرما می‌زرد شدند. پیامبر به‌من گفت: «به‌زن بگو نخلها آماده است». پس از آن، زن نخلستان را تحویل گرفت و پیامبر مرا آزاد کرده نام سلمان به‌من داد.<sup>۱۰</sup>

در این داستان که شیخ صدوق نوشته گفته شده که سلمان گوشت نمی‌خورد و اهل آن صومعه گوشت نمی‌خوردند.

البته خوردن گوشت نزد مردمانِ صومعه‌های مسیحیان نه حرام و نه مکروه بوده است، و می‌خورده‌اند. ولی کسانی که خوردن گوشت نزدشان حرام بوده است مانویان بوده‌اند نه مسیحیان. نیز گفته شده که مسیحیان باده نمی‌نوشیده‌اند. در حالی که باده‌نوشی نزد مسیحیان یک امر معمولی

بوده است. ولی مانویان باده نمی نوشیده‌اند. البته مانویان هم صومعه و رهبان داشته‌اند؛ ولی در این داستان تأکید شده که این صومعه‌ها از آن مسیحیان بوده است، و سلمان نیز وصی عیسا شده، یعنی الله در نامه‌ئی که به سلمان نوشته بوده گفته: یا روزبه! أَنْتَ وَصِيَّ عَيْسَى، آمِنَ وَأَتْرَكَ الْمَجُوسِيَّةَ (ای روزبه! تو وصی عیسا هستی، مؤمن شو و دست از مجوسی‌گری بردار).<sup>۱۱</sup>

نامه‌ئی که آن روز سلمان دید که از سقف آویزان است و آن را گرفت و درجا عربی خوان شد و آن را خواند نیز الله تعالی به دست خودش نوشته و اختصاصاً برای سلمان فرستاده بوده است تا مسلمان شود، و این سالها پیش از تولد پیامبر بوده است.

چنان که دیدیم، کشیشان صومعه‌ها نیز چون که بسیار باایمان بوده‌اند از علم غیب خبر داشته‌اند و تا چشمشان به سلمان می افتاده می دانسته‌اند که همان روزبه است که قرار بوده در این لحظه به نزدشان بیاید؛ لذا پیش از آن که او چیزی گفته باشد نامش را می برده‌اند و می گفته‌اند «بیا بالا».

شیخ صدوق یادآور شده که سلمان فارسی ۴۰۰ سال شهر به شهر می‌گشت و از نزد این فقیه به نزد آن فقیه می‌رفت و در جستجوی اسرار و منتظر قیام قائم بود، و چنین بود تا شنید که پیامبر متولد شده و هنگام فرج رسیده است؛ آن‌گاه رهسپار تهامه شد ولی به بردگی افتاد.<sup>۱۲</sup>

تهامه سرزمین مکه است. اگر سلمان - بنابر این داستان - در زمان تولد پیامبر به بردگی افتاده باشد بیش از پنجاه سال در بردگی می‌زیسته تا آن‌گاه که پیامبر به مدینه رفته و او مسلمان و آزاد شده است. پیش از آن نیز - به گفته شیخ صدوق - ۴۰۰ سال در جستجوی اسرار و در تلاش شناختن

۱۱. کمال الدین، ۱۶۲.

۱۲. کمال الدین، ۱۶۱.

قائم بوده و به دنبال این هدفِ والا شهر به شهر می‌گشته است. پس، روزبه شیرازی پیشین و سلمان فارسی بعدی روزی که در حضور پیامبر ما مسلمان شده دستِ کم ۴۷۰ سال سن داشته است. پس از آن نیز حدود ۳۰ سال زنده بوده، یعنی روز مرگش ۵۰۰ ساله بوده است. گزارشِ شیخ صدوق چنین می‌گوید.

## سلمان فارسی کیست

پس از خواندن داستانهای یادشده که چیزی جز افسانه‌های خیالی و داستانهای واهی نیست می‌خواهیم از خودمان بپرسیم که سلمان اهل کجا و از چه قومی بوده است؟

سلمان فارسی از جمله شخصیت‌های تاریخ اسلام است که حقیقتش توسط اصحاب پیامبر در پس پرده غلیظ ابهام نهان داشته شده است. به‌رغم نشانه‌هایی که بیان‌گر حضور او از آغاز ظهور اسلام در مکه در کنار پیامبر است، و این را با بازخوانی میان‌سطرهای گزارشهای تاریخی مربوط به ظهور اسلام می‌توان دریافت، ولی - به‌دلایلی که برای ما شناخته شده است و در غیاب گواهی مکتوب تاریخی بیان کردنی نیست - تلاش شده است که این حضور انکار گردد.

در گزارش ابن اسحاق و واقدی نام سلمان در کنار مهاجرین اولیه به‌میان آمده و تصریح شده که پس از ورود مهاجرین به‌مدینه هرکدام از مهاجرین با یک انصاری پیمان اخوت بست و در خانه او جا گرفت؛ و سلمان فارسی با ابودرداء خزرجی برادر شد.<sup>۱</sup> واقدی تأکید کرده که هرگونه مؤاخات مهاجرین و انصار پیش از جنگ بدر بوده، و پس از بدر هیچ‌گونه مؤاخاتی صورت نگرفته است.<sup>۲</sup>

این ابودرداء که با سلمان پیمان برادری بست پیش از هجرت پیامبر به‌مدینه از پارسایان حنیف در مدینه بوده، و سپس در تاریخ اسلام نیز خودش و زنش ام‌درداء در شمار پارسایان بزرگ‌اند و شباهت بسیار زیادی

۱. سیره ابن هشام، ۲/۱۴۸-۱۴۹. طبقات ابن سعد، ۴/۸۴.

۲. طبقات ابن سعد، ۳/۲۲. أنساب الأشراف، ۱/۳۱۹.

به پارسایانِ مسیحی دارند.

واقعی نوشته که سلمان در خانهٔ ابودرداء می‌زیست، وقتی ابودرداء بسیار نماز می‌خواند سلمان مانع او می‌شد، و وقتی بسیار روزه می‌گرفت سلمان مانع او می‌شد. ابودرداء می‌گفت: «نمی‌خواهی بگذاری که خدایم را عبادت کنم؟» سلمان به او می‌گفت: «چشمانت بر تو حقی دارند، اعضای خانه‌ات بر تو حقی دارند. هم نماز بخوان و هم بخواب، هم روزه بگیر و هم بی‌روزه باش». پیامبر این را شنید و گفت: «سلمان مالا مالِ علم است».<sup>۳</sup>

به هر حال، از گزارشها برمی‌آید که سلمان در زمان هجرت پیامبر به مدینه یک شخصیتِ نسبتاً برجسته بوده؛ زیرا با شخصیتی نام‌دار از انصار برادر شده که همطراز و همخانندان فردی بوده که با ابوبکر برادر شده بوده است. به عبارت دیگر، سلمان در پیمان اخوت در مدینه همطراز ابوبکر قرار گرفته که مشاورِ اولِ پیامبر بوده است؛ اما مثلاً عمار ابن یاسر که در مکه حلیف بوده با یک مردِ همطراز خودش که خوش‌نشینِ مدینه و از حلیفانِ بنی‌عبدالآشهل به نام حذیفه ابن یمان برادر خوانده شده است.<sup>۴</sup> حذیفه ابن یمان پدرش حَسِیل نام داشته از قبیلهٔ بنی‌عَبَس (از غطفان) و ملقب به یمان بوده، و پیشترها به مدینه گریخته و وابستهٔ یکی از مردمِ مدینه شده بوده است.<sup>۵</sup> لذا حذیفه از بی‌ریشگانِ خوش‌نشینِ مدینه بوده است. عَمَّارِ یاسِر نیز در مکه همین وضع را داشته و وابستهٔ یکی از بنی‌مخزوم بوده است.

در بارهٔ ریشهٔ قومیِ سلمان، یک‌جا می‌خوانیم که بعدها که عراق و

۳. طبقات ابن سعد، ۴/ ۸۵.

۴. سیره ابن هشام، ۲/ ۱۴۹.

۵. أنساب الأشراف، ۱۳/ ۲۰۰. معارف ابن قتیبه، ۱۶۰.

بخشی از ایران به دست عربها افتاد یکی از عربها از سلمان که فرمان‌دار مدائن بوده می‌پرسد که اهل کجا بوده؟ و سلمان می‌گوید: «می‌دانی که رامهرمز کجا است؟» مرد می‌گوید: «آری، می‌دانم». سلمان می‌گوید من از مردم رامهرمز بوده‌ام. و یک بار یکی از عربها همین پرسش را از سلمان می‌کند، و سلمان می‌گوید که من از مردم روستای جی از توابع اصفهان بوده‌ام.<sup>۶</sup> این دو روایت کوتاه‌شده دو داستانی است که بالاتر خواندیم.

بلاذری نوشته که کسانی گفته‌اند که سلمان اهل اسپهان بوده است، و کسانی نیز گفته‌اند که پدر سلمان از مردم استخر و مقیم رامهرمز و دهقان بوده است.<sup>۷</sup> دهقان یعنی کلانتر روستا و از خاندان بزرگان.

طبری در تفسیرش، بنا بر روایتی که خوانده بوده، نوشته که سلمان از مردم جندی‌شاپور بوده است.<sup>۸</sup> و در تاریخش، بنا بر روایت‌های دیگری نوشته که سلمان یا از مردم رامهرمز بوده یا اسپهان یا شاپور (کازرون کنونی).<sup>۹</sup>

درباره نام‌های ایرانی که سلمان فارسی می‌بایست پیش از مسیحی شدنش داشته باشد نیز در داستان‌هایی که درباره‌اش نوشته‌اند و خواندیم هیچ اتفاق نظری وجود ندارد. همان‌گونه که وقتی سلمان فرمان‌دار مدائن بوده کسانی می‌خواسته‌اند بدانند که او اهل کجا بوده است، کسانی نیز می‌خواسته‌اند بدانند که او پیشترها چه نام داشته و پدرش چه کسی بوده است. ولی او درباره نام و نسب خودش پاسخ درستی به کسی نمی‌داده است. طبری آنجا که سلمان را بنا بر روایتی اهل شهر شاپور شمرده نامش را آن‌گونه که در آن روایت دیده بوده ماهبه پسر بوذخشان پسر دهدیره نوشته

۶. طبقات طبقات ابن سعد، ۴/۷۵.

۷. أنساب الأشراف، ۲/۱۲۸.

۸. تفسیر طبری، ۱/۳۶۲.

۹. تاریخ طبری، ۲/۲۱۷.

است.<sup>۱۰</sup> در روایتِ امام کاظم که گفته شده امام علی گفته بوده و شیخ صدوق آورده است سلمان نامش روزبه پسرِ خشبودان شیرازی است. چند نام دیگر نیز برای سلمان نوشته اند که آوردنشان کمکی به ما نمی کند؛ زیرا همه زائیدهٔ تخیلِ داستان سرایانِ افسانه دوست بوده است.

بلاذری نوشته که «سلمان می گفت من سلمان فرزند اسلام ام».<sup>۱۱</sup> و این نشان می دهد که کسانی در زمان عمر یا عثمان نام سلمان و پدرش را از او پرسیده بوده اند و او نمی خواسته که اصل و نسب حقیقیش را آشکار سازد. آن جوانِ آتش پرستِ ساده دلِ اسپهانی یا خوزستانی که به یک نظر عاشقِ خیالیِ مسیح و محمد می شود و شهر و دیار و خویش و یار را رها کرده راهِ آوارگی درپیش می گیرد و سالها در خدمت کشیشان از دنیا بریده به سر می برد، و بعد هم در داستانی غلامِ یک کشاورز بهود و در داستان دیگری غلامِ یک زنِ عربِ بدوی می شود، همان «سلمان فارسی» است که در زمان هجرت پیامبر به مدینه برادر خواندهٔ یک شخصیتِ وارسته و نام دارِ یثربی می شود، در غزوهٔ احزاب در کنار پیامبر است و همچون یک متخصصِ امور جنگها به یاران پیامبر می آموزد که چه گونه و در کدام نقطه پارگین (خندق) بزنند؛ و می گوید که ما در ایران به هنگام محاصره ها کندگ می ساختیم،<sup>۱۲</sup> یعنی پارگین می زدیم. چهار سال پس از غزوهٔ احزاب باز او را می بینیم که در محاصرهٔ شهرِ طائف به پیامبر مشورت می دهد که منگنیک بسازند و دیوارهای مستحکم طائف را به منگنیک ببندند و فرو کوبند. پیامبر به یارانش فرمود که طرز ساختن و کار با منگنیک را از سلمان یاد بگیرند. نوشته اند که منجنیق را سلمان ساخت و نصب اش کردند.<sup>۱۳</sup>

۱۰. تاریخ طبری، ۲/۲۱۷.

۱۱. أنساب الأشراف، ۲/۱۳۰.

۱۲. مغازی واقدی، ۴۴۷. تاریخ طبری، ۲/۹۱. نیز، بنگر: انساب الأشراف، ۱/۴۲۷.

۱۳. أنساب الأشراف، ۱/۴۶۹. مغازی واقدی، ۹۲۷.

ولی - البته - منگنکی که سلمان ساخت چون که با تیرهای کم‌زور تنه نخل ساخته شد چندان ابزار کار آئی نبود، و خیلی زود به سنگ‌های فلاخن طائفیان در هم شکست و به گلوله‌های آتشین آنها آتش گرفت و سوخت. اصل و نسب و پیشینه سلمان فارسی به کلی ناشناخته مانده است. ولی او از هر نژادی و از هر جایی بوده و هر که بوده برای اسلام اهمیت ویژه‌ای داشته است. اهمیت شخصیت او نزد مسلمانان چندان بود که در سال پنجم هجری در روزهایی که مدینه در محاصره ابوسفیان و احزاب بود هر کدام از انصار و مهاجرین می‌گفتند: «سلمان از ما است»، و بر سر این موضوع با هم مجادله می‌کردند؛ و پیامبر گفت: «سلمان منّا اهل‌البیت»؛ یعنی سلمان از ما متولیان کعبه است.<sup>۱۴</sup>

این چه گونه مردی است که مسلمانان مدینه ادعا دارند که از مردم مدینه است و مسلمانان مکه ادعا دارند که از مردم مکه است، و پیامبر می‌گوید که او از ما است؟ آیا این سخن پیامبر نشان‌گر اهمیت بسیار سلمان برای اسلام و مسلمانان نیست؟ ما دیگر کدام شخصیت از اصحاب پیامبر را می‌شناسیم که پیامبر گفته باشد «از ما» است؟ آیا کسی که چندی پس از هجرت پیامبر به مدینه مسلمان شده باشد می‌توانسته که چنین مقامی را کسب کند؟ آیا می‌شود که یک کسی در مکه نبوده باشد و از مکه همراه مهاجرین به مدینه هجرت نکرده باشد، ولی هم مانند ابوبکر و عمر با یک شخصیت انصاری عقد اخوت بسته باشد و هم مهاجرین بگویند که او از آنها است؟ انصار می‌گفته‌اند که سلمان از ما است، زیرا با یک شخصیت انصاری پیمان برادری بسته بوده است. مهاجرین می‌گفته‌اند که سلمان از ما است، زیرا پیشترها در مکه می‌زیسته و از مکه همراه آنها به مدینه رفته

---

۱۴. تاریخ طبری، ۲/۹۳. مغازی واقدی، ۴۴۵. طبقات ابن سعد، ۴/۸۳. منتظم ابن الجوزی ۵/۲۵.

بوده است. پیامبر هم گفته که سلمان از ما است. و همهٔ اینها نشان از آن می‌دهد که سلمان فارسی چه مرتبهٔ والاّی نزد پیامبر و مؤمنین مهاجر و انصار داشته است.

آیا ساختن آن داستانهای تخیلی که خواندیم به‌جز برای آن بوده است که پیشینهٔ سلمان به‌کلی ناشناخته بماند؟

شاید کسی بپرسد که اگر سلمان از پیشترها و در مکه مسلمان شده بوده سپس به‌مدینه هجرت کرده بوده است پس در جنگهای بدر و اُحد کجا بوده که نامش به‌میان نه‌آمده است؟ پاسخ به‌این پرسش آن است که در غزوهٔ بنی‌مصطلق و صلح حدیبیه و غزوه‌های خیبر و مؤته و فتح مکه و غزوهٔ حنین و تبوک نیز نامی از سلمان نیست. نام او در غزوهٔ احزاب و محاصرهٔ طائف از آن رو آمده که آن نقش مهم را در ساختن پارگین و ساختن منگنیک برای پیامبر ایفا کرد. اما او اهمیتش فراتر از آن بوده که بجنگد؛ و به‌همین خاطر نامش در گزارش غزوه‌ها و جنگها نه‌آمده است. اگر در ارتباط با پارگین و منگنیک نامش در میان است به‌خاطر مشورت و رهنمود بسیار مهمی است که به‌پیامبر داده نه به‌خاطر شرکتش در جنگ. رهنمود و مشورت او در غزوهٔ احزاب (یعنی پارگین زدن در کنار مدینه) برای دین الله سرنوشت ساز بود.

در حدیثی به‌توسط حسن بصری از زبان آنس ابن مالک می‌خوانیم که پیامبر گفته: «بهشت مشتاق دیدار سه کس است: علی و سلمان و عمّار یاسر».<sup>۱۵</sup>

پیامبر در این حدیث، سلمان را هم‌طراز علی قرار داده است؛ و این به‌آن معنی است که سلمان می‌بایست از نخستین شخصیت‌های مسلمان و دارای پیشینهٔ برجسته بوده باشد. عمار ابن یاسر - البته - از مؤمنان اولیه

بوده که شکنجه‌ها را در راه اسلام تحمل کرده و پدر و مادرش در راه معرفی اسلام در زیر شکنجه کشته شده بوده‌اند.

مطالعه‌گر سیره متوجه می‌شود که شخصیت و پیشینه یکی از اصحاب بسیار برجسته پیامبر که بعدها در مدینه نام «سلمان الفارسی» گرفته است را اهل سیره از روی تعمدی در پرده ابهام نگاه داشته‌اند، و این نمی‌توانسته بدون سبب باشد. سببش نیز روشن است.

باز به پرسش پیشینمان برگردیم که «سلمان الفارسی» از مردم کجا بوده است؟

روایاتی که گفته‌اند او از یک روستای خوزستان بوده است بر دیگر روایتها می‌چربد. پس او را می‌توان خوزستانی دانست. ما به تحقیق می‌دانیم که در خوزستان آن زمان و تا سده‌ها بعد جماعت بزرگی از بومیان می‌زیستند که با نام قوم خوزی از آنها یاد شده و دارای زبان خاص خودشان بودند. اینها از همان قوم دیرینه بوده‌اند که در منابع بابلی و در تورات با نام «عیلامی» از آنها یاد شده است، و نام درست قومی‌شان «خوزی» بوده است.

درباره این که خوزیها در سده‌های دوم و سوم هجری نیز زبان قومی خودشان حفظ کرده بوده‌اند، بلاذری از روایتی که از زبان ابوالأسود دؤلی بوده نوشته که «از وقتی پارسی‌زبانها و خوزی‌زبانها و نبطی‌زبانها در بصره جاگیر شدند زبان عربی در بصره فاسد شد».<sup>۱۶</sup> این مربوط به اوائل دوران خلافت اموی است.

خوزی‌ها زمانی به دین مانی درآمده بودند، سپس مسیحی شدند؛ و تا ظهور اسلام عموماً مسیحی بودند. در تاریخ ساسانی می‌خوانیم که خسرو انوشه روان زنی از یک خاندان بزرگان خوزی گرفت که مسیحی بود در

۱۶. أنساب الأشراف، ۱۱۱/۱۱. نیز، بنگر: منتظم ابن الجوزی، ۲۹۶/۱۱.

هر مزارد شیر (بعدها اهواز) می‌زیست. ضمن همین گزارش که جای سخن درباره اش در اینجا نیست متوجه می‌شویم که خوزیها در زمان انوشه‌روان مسیحی و دشمنان دین مزدایسنه (دین زرتشت) و دوست دارِ رومیان مسیحی بوده‌اند. باز در گزارشهای مربوط به دوران هرمز چهارم ساسانی خبرهایی از دشمنی شدید مسیحیان خوزستان و عراق با دین مزدایسنه به دست داده شده، و این ضدیت تا سرحدِ دشمنی با ایرانیان بوده است.

خوزیها هم نام ایرانی داشته‌اند هم نام سُریانی؛ چنان‌که - مثلاً - مهزیار به نظر می‌رسد که نام ایرانی باشد، ولی صاحب نام خوزی تبار و مسیحی بوده و در اواخر سدهٔ دوم هجری می‌زیسته است. پسران مهزیار در اواخر سدهٔ دوم یا اوائل سدهٔ سوم هجری مسلمان و شیعه شدند و نامهای علی و ابراهیم بر خودشان نهادند، و از شخصیت‌های شناخته شدهٔ اهل تشیع امامی و نظریه پردازان بزرگ امامت در سدهٔ سوم هجری استند.

نشانه‌هایی این گمان را تقویت می‌کند که «سلمان فارسی» شاید از قوم خوزی و مسیحی بوده و به عللی به حجاز گریخته بوده یا برای تبلیغ دین رفته بوده است؛ ولی نشانه‌های دیگر که پائین تر خواهیم دید خوزی تبار بودن او را نفی می‌کنند.

روایات متعددی که سلمان دربارهٔ معجزات عیسا مسیح ذکر کرده و در کتابهای تاریخ و تفسیر آمده است نشانهٔ دل‌بستگی شدید او به عیسا مسیح و مسیحیت است. داستان‌هایی که سیره‌نویسان از زندگی پارسایانه و زاهدانهٔ سلمان نوشته‌اند، او را با چهرهٔ یک کشیش مسیحی به تصویر می‌کشد. شباهت رفتار زاهدانهٔ سلمان با پارسایان مسیحی چندان بود که از زن گرفتن خودداری کرد، و وقتی عراق را عمر ابن خطاب گرفت و سلمان فرمان‌دار مدائن شد نیز سلمان یک زنی در خانه داشت که از نظر اسمی زنش بود ولی نامی که سلمان به او داده بود نشانهٔ حقیر و بی‌شخصیت

بودن زن نزد سلمان است. او زنش را «بُقیره» می نامید. بقیره یعنی «ماده گاو بی اهمیت». کسی از مؤلفانِ مسلمان نام دیگری جز بُقیره برای زنِ سلمان ذکر نکرده است. تنها جائی که از این زن نام برده شده ضمن سخن از مرگ سلمان است.<sup>۱۷</sup>

بقیره نیز همچون سلمان از پارسایان و زاهدان دنیاگریز و سوگ اندیش بوده و شباهت بسیاری به راهبه های مسیحی داشته است. این زن شاید یک راهبه عراقی بوده که در زمان تسخیر عراق از صومعه ای بیرون کشیده شده و به بردگی برده شده بوده، و سپس به سلمان رسیده یا سلمان او را از صاحبش خریده و به خانه خودش برده و او را نکاح کرده است تا برایش نامحرم نباشد.

و اما پرسش دیگر آن است که سلمان از چه زمانی یار پیامبر شد؟ در قرآن یک جا اشاره شده که قریش می پندارند که قرآن را یک مرد عجم به محمد می آموزد {نحل: ۱۰۳}. این اشاره مربوط به آغاز دعوت پیامبر است. در گزارشی که ابن اسحاق آورده است آمده که این عجم نامش جبر و مسیحی بود، پیشه ور بود و در مرو دکه داشت و پیامبر از سالهای پیش از بعثتش با او دوستی و نشست و برخاست داشت، و مردم مکه می گفتند: محمد این چیزها که می گوید را از جبر نصرانی یاد گرفته است.<sup>۱۸</sup> ولی وحی آمده تأکید کرد که این مردی که مورد نظر اینها است عرب نیست و زبانش هم عربی نیست ولی قرآن به زبان عربی است، و چنین گفت:

البتة ما می دانیم که می گویند یک بشری به او آموزش می دهد. زبان

۱۷. درباره زندگی زاهدانه سلمان و درباره زن خوانده اش بقیره، بنگر: طبقات ابن سعد، ۸۷/۴-۹۳.

۱۸. سیره ابن هشام، ۴۳/۲. تفسیر طبری، ۶۴۸/۷.

کسی که مورد نظر اینهاست اعجمی است، حال آن که این زبانی است عربی و واضح.<sup>۱۹</sup>

مطالعه‌گر تاریخ حق دارد بپرسد که شخصی همچون این جبر که بنا بر گزارشها چندان به محمد نزدیک بوده که محمد روزها در کنار دکه او می‌نشسته و به هم سخنی با او می‌گذرانیده، در سالهای بعدی به کجا رفته و چه بر سرش آمده است؟ چنین شخصی اگر هم در همان سالهای پیش از هجرت پیامبر مرده باشد باید ذکری از مرگش به میان می‌آمد. آیا این «جبر» می‌تواند همان «سلمان» بعدی بوده باشد؟

طبری در تفسیرش ضمن بررسی روایتهای گوناگون برای شناختن کسی که قریشان می‌گفتند به پیامبر یاد می‌دهد، با آوردن روایت ابن اسحاق که گفته قریشان می‌گفتند: «جبر نصرانی» به محمد یاد می‌دهد، در یکی از روایتهای که ضحاک (مفسر نام‌دار) آورده بوده نوشته که آن کسی که مردم مکه می‌گفتند محمد هر چه می‌گوید از او یاد گرفته است سلمان فارسی بوده است.<sup>۲۰</sup>

سلمان پس از درگذشت پیامبر از جمله شخصیت‌های برجسته اسلام بود. عمر - خلیفه دوم - وقتی پس از تسخیر شام و مصر و عراق و سرازیر شدن اموال انبوه غنایم به مدینه تصمیم گرفت که برای مردم مدینه مستمری تعیین کند و فرمود تا از مردم ثبت نام به عمل آید، مؤمنان مدینه را بر طبق پیشینه و خدماتی که در اسلام داشتند طبقه بندی کرد و برای هر دسته‌ئی مستمری خاصی مقرر نمود. سلمان در این تقسیم‌بندی در ردیف کسانی قرار گرفت که پیشینه درخشان در اسلام داشتند. در حالی که کسانی همچون عبدالله پسر عمر فقط ۲۵۰۰ درم مستمری می‌گرفت، سلمان فارسی ۴۰۰۰

۱۹. سورة النحل ۱۶، آیه ۱۰۳.

۲۰. تفسیر طبری، ۷/ ۶۴۹.

درم دریافت می‌داشت.<sup>۲۱</sup>

واقعی نوشته که عمر برای توجیه این که سلمان بیش از پسر عمر مستمری می‌گیرد گفت: «پیشینه‌ئی که سلمان دارد پسرِ عمر ندارد».<sup>۲۲</sup>

سلمان در جنگِ قادسیه همراه سعد ابی وقاص بود (بعنوان مشاور و نه جنگنده)، و عمر وی را به عنوان دعوت‌گرایان تعیین کرده بود؛ یعنی به او گفته بود که سربازان ایرانی را در حین جنگ تشویق به تسلیم کند؛ که البته دعوت‌هایش اثری نگذاشت. او پس از رخداد قادسیه نیز راه‌نمای جهادگرانِ عرب برای پیش‌روی در خاک عراق بود، و در تسخیر تیسپون نیز همراه جهادگرانِ عرب حضور داشت، و کوشید که مدافعان شهر را وادار به تسلیم کند که - البته - کسی از ایرانیان به او پاسخ مساعد نداد.<sup>۲۳</sup>

اینها نشان می‌دهد که او به عراق آشنا بوده؛ و نشان می‌دهد که چه بسا او زمانی پیش از گریختن به حجاز در عراق زیسته است. گزارش‌گرانِ عرب جزئیات مربوط به سقوط عراق و ایران به دست جهادگران را با دقت و وسواس بسیار زیادی ثبت کرده‌اند؛ ولی از هیچ‌گونه ارتباطی میان هیچ ایرانی‌ئی با سلمان در هیچ زمانی هیچ خبری به دست نداده‌اند.

سلمان تا زنده بود هیچ‌گاه به کسی نگفت که پدرش کیست و از چه قومی است. بلاذری نوشته که حَدِیْفَه ابنِ یَمَان در زمانِ خلافتِ عمر ابنِ خَطَّاب در کوفه در مجلس سعد ابی وقاص از سلمان نام پدرش را پرسید، و او پاسخ داد که «من سلمان پسر اسلام‌ام».<sup>۲۴</sup>

این که سلمان در چه زمانی به حجاز گریخت، به یقین می‌توان گفت که در اوائل سلطنت خسرو پرویز بوده است. خسرو پرویز سلطنتش را به کمک

۲۱. فتوح البلدان بلاذری، ۴۳۱-۴۴۳.

۲۲. طبقات ابن سعد، ۸۶/۴.

۲۳. تاریخ طبری، ۳۸۶/۲، ۴۶۱، ۴۶۳ و ۴۷۷.

۲۴. أنساب الأشراف، ۱۷/۱۰.

ارتش دولت روم بازیافت و دختر قیصر روم را به زنی گرفت. دختر قیصر شماری کشیش بلندپایه از کشور روم به ایران آورد که همه شان پیرو دین رسمی دولت روم بودند و امکانات بسیاری توسط دولت ایران به آنها داده شد تا در شهرهای عراق دست به ساختن کلیسا و تقویت دین بزنند. مسیحیت رسمی دولت روم که «ملکانی» نامیده می شد مسیحیت بت پرست بود، و با مذهب مسیحیان عراق و خوزستان که عمدتاً نسطوری بودند تعارض شدید داشت. یک فرقه از مسیحیان نیز پیرو مذهب آریوسی بودند که هم از جانب مسیحیان ملکانی و هم از جانب مسیحیان نسطوری مورد آزار و اذیت قرار می گرفتند. پیروان مذهب یعقوبی نیز سخت مورد آزار و اذیت ملکانیها و نسطوریها واقع می شدند. امکاناتی که تبلیغ گران مذهب ملکانی آمده از شام در زمان خسرو پرویز در عراق و خوزستان یافتند سبب شد که به هدف کشاندن کشیشان مذاهب دیگر مسیحیان به دین خودشان تنگنهایی برای کشیشان آن مذاهب ایجاد کنند و کلیساها را از آنها بگیرند، که داستانی دارد.

از میان همه مذاهبهای مسیحیان تنها آریوسی ها بودند که عیسا را پیامبری همچون موسا و ابراهیم می شمردند، و او را نه خدا می دانستند و نه پسر خدا. به خاطر همین عقیده شان بود که از جانب عموم مذاهب مسیحیان تکفیر و اذیت می شدند. بر خلاف دیگر مسیحیان که منتظر بودند عیسا از آسمان به زیر آید و سلطنت جهانی تشکیل دهد، آریوسی ها معتقد بودند که یک پیامبری در آخر زمان خواهد آمد و دین موسا و عیسا را احیاء خواهد کرد و گسترش خواهد داد. آن چه که آنها درباره عیسا و مریم می گفتند شبیه همانها بود که بعدها در قرآن درباره عیسا و مریم بر پیامبر اکرم وحی شد.

آیا سلمان یک کشیش جوان مسیحی بوده که زبان سریانی را بهروانی می دانسته و در اوائل سلطنت خسرو پرویز، در زیر فشار کشیشان نیرومند

مخالفِ مذهبش از خوزستان یا عراق به عربستان گریخته و سرانجام به مکه رسیده و در بازار صفا دَکَّهٔ پیشه‌وری داشته، و نامش هم «سلمان» و سریانی بوده، ولی نام عربیِ «جبر» بر خودش نهاده بوده، و تبلیغ دین می‌کرده و به حنیفان مکه نوید می‌داده که قرار است پیامبر موعود به‌همین زودیها ظهور کند؟

آن‌چه که در تاریخ اسلام «دینِ حنیف» نامیده شده که پی از اسلام کسان بسیاری در عربستان تبلیغ می‌کرده‌اند مسیحیتِ آریوسی بوده است. تصور این‌که سلمان کشیشِ آریوسی بوده و برای تبلیغ دین توحیدیِ حنیف به مکه رفته بوده دور از پذیرش خرد نیست؛ زیرا چنین تبلیغ‌گرانی در میان قبایل نقاط بسیاری از عربستان پراکنده بودند.

پژوهش‌گرانی که پنداشته‌اند سلمان از تبلیغ‌گرانِ مانوی بوده است نظرشان پایه ندارد، زیرا روایتهای سلمان عموماً دربارهٔ مسیح بوده، و می‌دانیم که مانویان و مسیحیان دشمنانِ سرسختِ یکدیگر بودند. هیچ نشانه‌ئی از این‌که سلمان پیشترها مانوی بوده است نمی‌توان به‌دست آورد؛ ولی همهٔ نشانه‌ها خبر از مسیحیِ حنیف بودنِ او می‌دهد. لذا می‌توان پذیرفت که او یک تبلیغ‌گرِ مذهبِ یکتاپرستِ آریوسی بوده است.

مسیحیان دشمنانِ سرسختِ دینِ مَزْدَایَسَنَه (دین زرتشت) بودند، و مَزْدَایَسَنان (پیروانِ دین زرتشت) را پلید (نجس) می‌شمردند. میترا یَسَنان نیز نزد آنها پلیدترین مردم دنیا بودند. سلمان نیز ضدیتِ عجیبی با ایرانیان و دینِ ایرانی داشته است.

چون عراق به‌دست عربها افتاد، سلمان را عمر به فرمان‌داری تیسپون اشغالی گماشت که از آن‌پس مدائن نامیده شد، و بخشی از قبایل جهادگر در خانه‌های بی‌صاحب ماندهٔ تیسپون اسکان داده شدند. تیسپون که تا زمان حملهٔ عربها شکوه‌مندترین و ثروت‌مندترین شهر جهان بود در

حاکمیتِ سلمان به یک مخروبه و شترخواب تبدیل شد، بقایای ایرانیان از تیسپون و پیرامون پاک‌سازی شدند، و تیره‌هائی از قبایلِ یمنی مَدْحَج که همراه فتوحات اسلامی از یمن به شمال عربستان رفته به‌درون عراق خزیده بودند در جای ایرانیان اسکان داده شدند. قبایل مَدْحَج پیش از آن که در زمان عمر مسلمان شده در لشکرکشیها به عراق شرکت کنند در کشور خودشان در شورشِ استقلال‌طلبانهٔ ضد ایرانی بودند؛ و از این حیث وقتی به عراق رفتند با ایرانیان ضدیت و خصومت داشتند.

سلمان در خلافت عثمان نیز حاکمِ مدائن ماند، و تا سال ۳۲ یا ۳۳ هجری که درگذشت در این منصب بود. خدماتی که او در حاکمیتش به قبایل یمنی مهاجر کرده بود وی را به یکی از محبوب‌ترین شخصیت برای این قبایل تبدیل کرد. همین قبایل بودند که در آینده که مذهب اهل تشیع را در عراق شکل دادند او را تا سرحدِ قَدِیسانِ بزرگ به بالا بردند، و با افسانه‌ها و احادیث و روایت‌هایی که درباره‌اش ساختند او را به یکی از یارانِ برجستهٔ علی تبدیل کردند؛ و این در حالی بود که او در حیاتش کارگزارِ منصوبِ عمر و سپس عثمان و وفادار به آنها و موردِ اعتمادشان بود، و در اواخر خلافت عثمان درگذشت و خلافت امام علی را به چشم ندید. ولی در شماری از داستانهای معجزاتِ علی که در برخی تألیفات اهل تشیع آمده است می‌بینیم که سلمان در خلافت علی نیز زنده است و این معجزات را دیده و بازگویی کرده است.

تیسپون به آن زیبایی و شکوه، در زمانِ حاکمیتِ سلمان توسط عربهای شتردار تبدیل به چنان ویرانه‌ئی شده بود که وقتی سپاه علی در اواخر سال ۳۶ هجری برای لشکرکشی به شام و جنگ با معاویه از کنارِ مدائن گذشت یکی از عربهای همراه او با دیدنِ حالتِ زار آنجا، یک بیت شعرِ آندوه‌آمیز را به یاد آورده گفت: «تندبادهائی بر آبادیهاشان گذشت؛ انگاری که

قراری با یکدیگر گذاشته بودند». و علی به او گفت: «آنها کفران نعمت کرده بودند و به خشم الله گرفتار شدند».<sup>۲۵</sup>

یک گزارشی نیز خبر از منفور بودن سلمان نزد ایرانیان بازمانده در عراق می‌دهد؛ و این نیز طبیعی بوده و از ضدیت او با ایرانیان برآمده بوده است. واقدی نوشته که سلمان فرمان‌دار مدائن بود؛ یک‌روز جامه‌ئی کوتاه و عبائی پشمین در بر داشت، سوار خرش بود، پاهای درازی داشت و ساق پاهایش بیرون و پرموی بود، و از جائی می‌گذشت. بچه‌های کوچکی تا او را دیدند به یکدیگر بانگ زدند که «گرگ آمد گرگ آمد» (این را به فارسی نوشته‌اند). او چون اینها را شنید به کسانی که همراهش بودند گفت: «بگذار بگویند! هر چه شود فردا شود».<sup>۲۶</sup> یعنی همین بچه‌ها فرداها که بزرگ شوند مجبور خواهند بود که در برابر ما کرنش کنند.

از تحقیر گاه به گاه ایرانیان توسط سلمان نیز گزارشهایی بازمانده است. واقدی نوشته که وقتی ایرانیان برای پرداختنِ باج (جزیه) به خدمتِ سلمان حاکم مدائن می‌رسیدند در برابرش سر تعظیم بر زمین می‌نهادند؛ و سلمان سرش را می‌جنباند و می‌گفت: اینها به خاطر الله از من می‌ترسند.<sup>۲۷</sup> یعنی دینی که ما داریم سبب شده که اینها در برابر ما به مذلت افتند.

باز در گزارشی که نشان از نفرتِ سلمان از ایرانیان دارد می‌خوانیم که سلمان به عربها می‌گفت: «ما نه در مسجدهاتان پیش نماز شما می‌شویم و نه زنانتان را به زنی می‌گیریم».<sup>۲۸</sup>

شکل دیگر این عبارت چنین می‌شود: ایرانیان مسلمان شده نه لیاقتِ پیش نماز شدن دارند نه لیاقتِ زنِ عرب گرفتن؛ و این تلقینی بوده که

۲۵. اغانی، ۱۳/۱۸-۱۹.

۲۶. طبقات ابن سعد، ۴/۸۷.

۲۷. طبقات ابن سعد، ۴/۸۸.

۲۸. همان، ۹۱.

سلمان به سبب ضدیتی که با ایرانیان داشته برای آینده به عربها می‌کرده تا نفرت از ایرانی را در دلشان بکارد؛ زیرا خود او نه تنها پیش‌نماز می‌شده بل که از همان زمان پیامبر هم معلم دین برای مسلمانان عرب بوده است.

چند گزارش هم خبر احترام بسیار اصحاب برجسته پیامبر به سلمان است. واقدی نوشته که سلمان از مدائن به مدینه رفت تا با خلیفه عمر دیدار کند. وقتی به نزدیکی مدینه رسید عمر به مردم گفت: «بیائید تا به پیش‌واز سلمان برویم».<sup>۲۹</sup>

روایتی که بلاذری آورده است نشان می‌دهد که سلمان وقتی به شهری می‌رفت بزرگان اصحاب پیامبر به پیش‌وازش می‌رفتند، و احترامی که به او می‌نهادند در حد احترامشان به خلیفه بود.<sup>۳۰</sup>

واقدی نوشته که یک‌بار از امام علی درباره سلمان پرسیدند؛ و گفت: «او مردی از ما اهل بیت بود. شما کجا شخصیتی مانند لقمان حکیم را خواهید یافت که علم اولین و آخرین را می‌دانست و کتابهای قدیم و جدید را خوانده بود و دریای بی‌کرانه بود».<sup>۳۱</sup>

پیش از این گفتیم که سلمان چون که مسیحی اهل خوزستان بوده شاید خوزی تبار بوده است؛ ولی نشانه‌هایی نیز وجود دارد که این گمان ما را نفی می‌کنند.

سلمان در میان فتوحات اسلامی در عراق و خوزستان، و تا زمانی که عربها بخش بزرگی از ایران زمین را گرفتند، زنده و صاحب‌نفوذ بود و سالها (بیش از ۱۲ سال) در مدائن حکومت کرد. اگر گمان کنیم که شاید او خوزی تبار بوده، آیا نباید از خودمان بپرسیم که آیا او هیچ‌گاه یاد دیار و

۲۹. همان، ۸۶.

۳۰. أنساب الأشراف، ۱۳۱/۲.

۳۱. طبقات ابن سعد، ۸۶/۴.

خویشانش - که اصولاً می‌بایست همه در زمان او زنده بوده باشند - کرد؟ البته که نه. آیا او هیچ‌کس را در ایران نداشته که روزی روزگاری یادی از آنها کند یا آنها را تشویق به مسلمانی کند؟

وقتی هیچ گزارشی در این باره نداشته باشیم یقین می‌یابیم که سلمان هیچ‌کس را در ایران نداشته چه در خوزستان و چه در جای دیگر ایران. پس ایرانی تبار بودن او به کلی منتفی است. خوزی تبار بودن او نیز با همین استدلال نفی می‌شود.

داستانی که مؤلفان اهل تشیع - از یمنی‌های عراق - نوشته‌اند که پیامبر نامه‌ئی برای سلمان نوشت که وقتی ایران به دست عربها افتاد به خانوادهٔ سلمان احترام بگذارند و از آنها جزیه نگیرند به کلی بی‌پایه است و من از آوردنش خودداری می‌کنم؛ زیرا خانوادهٔ سلمان برای هیچ‌کس شناخته نبوده است.

اگر «سلمان فارسی» نه ایرانی تبار بوده و نه خوزی تبار، پس او از چه نژادی بوده است؟ به این پرسش نمی‌توان پاسخ داد. آن چه مسلم است آن‌که او در ایران هیچ خویشاوندی نداشته است نه در اسپهان که در یکی از داستانها گفته شد از آنجا بوده، و نه در خوزستان که در داستان دیگری گفته شده از آنجا بوده است. افسانهٔ استخری و شیرازی بودن او که - البته - به کلی بی‌بنیاد است و ناشیانه ساخته شده است.

آیا سلمان از یک خانوادهٔ مسیحیان شامی مهاجر به خوزستان در زمان انوشه‌روان بوده‌اند و «عجم» بودن او از اینجا آمده است؟

ما می‌دانیم که در زمان انوشه‌روان و پسرش هرمز خانواده‌های بسیاری از مسیحیان آریوسی و نسطوری شام در فرار از نزاعهای خون‌بار مذهبی به ایران گریختند و حق پناهندگی یافتند و در شهرهایی چون رامهرمز و شوش و جندی شاپور و بابل و موصل و کرکوک اقامت داده شدند و

به تابعیت دولت ایران در آمدند.

آیا پدر و مادر سلمان اگر از چنان مهاجرانی بوده‌اند که فقط همین یک پسر داشته‌اند و وقتی فتوحات اسلامی زمان عمر رخ داد دیگر در حیات نبودند؟

در تلاش برای یافتن اصل و نسب سلمان، این می‌تواند تنها موضوع خردپذیر باشد؛ زیرا نامی که او در مدینه داشته است (سلمان) سریانی است. ضدیت سلمان با ایرانیان نیز از همینجا ناشی شده است و ریشه در ضدیت تاریخی مسیحیان با مزدایسان دارد.

یعنی می‌توان پنداشت که سلمان فرزند یک خانواده مهاجر مسیحی شامی به خوزستان بوده که در شرایطی که بر ما روشن نیست از ایران به بیابانهای عربستان گریخته تا سرانجام به مکه و سپس مدینه رسیده است. فارسی (یعنی ایرانی) بودن او از آنجا آمده که پیشترها در خوزستان جاگیر و تابع دولت ایران بوده است. «عجمی زبان» بودن او نیز از همین جا است؛ زیرا زبان مشترک محاوراتی اقوام درون کشور ساسانی، از سغد و خوارزم و باختریه تا عراق، زبان پارسی دری بوده است، و زبان پارسی دری - بنابر گزارشهای مورخان مسلمان - در زمان فتوحات اسلامی در همه شهرها و روستاهای عراق رواج داشته است.

آنچه که پس از بازخوانی چندباره همه زندگی نامه‌ها که درباره سلمان در سیره‌ها آمده است و نیز بازخوانی میان سطرهای آنها دست‌گیر من شده آن است که سلمان پسر یک کشیش سریانی تبار بوده که در خوزستان می‌زیسته است، و حتماً از پیروان مذهب یکتاپرست آریوسی بوده است. سلمان در جوانی برای تبلیغ دین به عربستان رفته، در مکه جاگیر شده، و از دوستان نزدیک محمد ابن عبدالله بوده که در آینده پیامبر عظیم الشان اسلام شده است. او وقتی از بزرگان اسلام و نام‌دار و حاکم

مدائن بوده به پرسشهای کسانی از اصحاب پیامبر که دربارهٔ اصل و نسب و پیشینه‌اش پرسش می‌کرده‌اند پاسخ درست نمی‌داده، و به هر کدام از آنها چیزی گفته و همه را دست به سر می‌کرده است تا معلوم نباشد که از کجا آمده بوده و در آستانهٔ ظهور اسلام چه وضعی داشته و رابطه‌اش با پیامبر اکرم چه گونه بوده است. ولی او از چنان شخصیت برجسته‌ئی نزد اصحاب اولیهٔ پیامبر برخوردار بوده که عمر ابن خطاب زمانی که خلیفهٔ مسلمین بوده وقتی سلمان از عراق به مدینه رفته مردم مدینه را برداشته و از شهر بیرون رفته تا از سلمان استقبال کند. عمر با هیچ‌کدام از اصحاب دیگر پیامبر چنین برخورد اجلال‌آمیزی نداشته است. پس، اصحاب اولیهٔ پیامبر که اهل مکه بوده‌اند او را می‌شناخته‌اند و خبر داشته‌اند که نزد پیامبر چه جایگاه و ارج والاّی داشته است، و اکنون در دین الله دارای چه جایگاه والاّی است.

مردم مدینه از اصحاب پیامبر نیز همین اندازه می‌دانسته‌اند که سلمان همچون دیگران در مکه می‌زیسته و مسلمان شده و همراه پیامبر به مدینه هجرت کرده و با ابودرداء خزرجی پیمان برادرخواندگی بسته است، و پیامبر برای او احترام بسیار قائل است، و در خداد احزاب گفته «سلمان مِنّا اهل البیت».

در پایان، ناگفته نگذرم که یک روایتی که پیروان یکی از اقلیتهای مسیحی عراقی دربارهٔ انجیل خودش داشته و ابوریحان بیرونی به آن اشاره کرده است نشان می‌دهد که سلمان نه تنها کشیش بل که حافظ و کاتب انجیل نیز بوده است. در این روایت گفته شده که در آغاز انجیل پیروان این مذهب که نامش «انجیل السّبعین» است و به «بلامس» منسوب است آمده که این انجیل را سلمان فارسی املاء کرده و سلام ابن عبدالله ابن سلام نوشته است. ابوریحان افزوده که مسیحیان و دیگران این انجیل را قبول

ندارند و می‌گویند که ساختگی است.<sup>۳۲</sup>

اگر این گزارش درست باشد، می‌توان به قطع گفت که سلمان پیرو مذهب یکتاپرست آریوسی بوده است. مذهب آریوسی نزد دیگر مسیحیان یک مذهب انحرافی شمرده می‌شد و پیروانش نیز مرتد شمرده می‌شدند؛ زیرا - چنان که گفتیم - خدازادگی عیسا را قبول نداشتند و او را یکی از پیامبران همچون ابراهیم و موسا می‌دانستند. عقایدی که آنها درباره عیسا مسیح داشتند شبیه همانها بود که در قرآن کریم بر پیامبر ما وحی شد.

پیروان این مذهب در خاورمیانه و شمال آفریقا، پس از فتوحات اسلامی، خیلی زود به اسلام پیوسته در اسلام حل شدند و مذهبشان ورافتاد. کسانی از اهل تاریخ که درباره شخصیت سلمان و نقش او در پیدایش اسلام مکی پژوهش می‌کنند باید به این گزارش کوتاه و فشرده با غور بسیار بنگرند. چه روایت املاء کردن سلمان انجیل را درست و چه ساختگی باشد، به هر حال او برای بازماندگان یکی از اقلیتهای مسیحی عراقی که این گزارش می‌گوید خودشان را مسیحیان مؤمن واقعی در جهان می‌شمارند در زمانی شخصیتی باتقدس بوده که نامش در آغاز انجیل آنها آمده بوده است؛ و این می‌تواند مربوط به زمانی بوده باشد که او شاید به حران یا نصیبین رفته بوده که دو مرکز این فرقه مسیحی بوده است.

---

۳۲. الآثار الباقیه، ۲۳ (وَلَهُ نَسْخَةٌ تَسْمَىٰ أَنْجِيلَ السَّعِينِ، وَيُنَسَّبُ إِلَىٰ بِلَامَسَ، وَفِي صَدْرِهِ أَنْ سَلَامَ بْنَ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ سَلَامٍ قَدْ كَتَبَهُ مِنْ لِسَانِ سَلْمَانَ الْفَارِسِيِّ).